محمد حجازی

هُما

چاپ ششم

۱۳۴۳



از انتشارات کتابخانهٔ ابن سینا

«چاپ افست آرمان»

این کتاب در سال ۱۳۰٤ خورشیدی در پاریس نوشته شده
و بار اول در سال ۱۳۰٦ بدست آقای محمد رمضانی صاحب
کتابخانهٔ خاور در تهران بچاپ رسیده است

دلال

ماه اول زمستان و صبح زود است . مردی بلند قد و نازك اندام با قیافه‌ای نجیب ومطبوع، وارد بازار سمسارها شدوپس ازاندکی تردیددر انتخاب، بطرف دکاندار پیری‌رفت وپالتوش‌را ازتن‌درآورد و پرسید این را چند میخرید ؟ دکاندار بانگاهی پر از ملامت گفت معلوم‌میشود شما ازبی‌پولی وکسادی بازار خبر ندارید که‌اول دشت، برای فروش آمده‌اید .

گفت چـرا از بی پولی بی خبر نیستم ، بهر صورت پالتو را میخواهم بفروشم آیا خواهید خرید ؟

دکاندار دستها را در جیب کرد وچند لحظه خود رامثل‌شاگردان مکتب، بجلو وعقب‌حرکت‌دادوبتندی‌گفت پنج‌تومان وسررابرگردانید. حسنعلی‌خان متعجب شد و باخودگفت من این پالتو را امسال سی‌تومان خریده‌ام چگونه پنج‌تومان بیشتر ارزش ندارد ! ضمناً مشغول شدکتاب وکاغذهائی‌راکه‌درجیب آن‌بودبیرون‌بیاورد .دکاندار این‌تفکرباصدارا بازارگرمی پنداشت وگفت شش‌تومان‌هم میخرم . حسنعلی‌خان متبسم شد زیرا یك تومان اضافه را انتظار نداشت .

همین‌که ازبازار خارج شد، سوز برف بدنش‌را مرتعش‌کرد، یقهٔ نیم تنه‌رابالا بردوآرنجها رابه‌پهلو فشارداد، سرراپائین انداخت‌وبتندی براه افتاد . پس‌از بیست دقیقه بکوچهٔ حاجی مهراب رسید و در خانهٔ شمارهٔ بیست را یك بار آهسته کوبید . بزودی دربازشد ، مثل آن‌بودکه

گوشی انتظار این صدا را داشت ، طلعت خانم بود. زنی است تقریباً بسن چهل ، اندکی تنومند و کوتاه‌قد ، لباس قدیم دربردارد ، مثل آنست که دیدار حسنعلی‌خان روح تازه‌ای در او دمیده باشد ، جبهه‌اش بازشد و لبهایش شکفت ، پس از سلام واحوالپرسی گفت بفرمائید بالا، هماقدری کسالت دارد، گویا سرما خورده . ضمناً بتعجب پرسید چرا در این سرما پالتو نپوشیده‌اید ؟

حسنعلی خان بدون‌آنکه باین سئوال‌جواب‌بدهد، ازدوپله‌بالارفت و وارد اتاق شد .

اتاقی است درکمال نظافت ، آراسته و مزین ، صندلیهای راحت و میزهای کوتاه ، هرگوشه‌ای‌را محفلی‌مأنوس‌ساخته، خامه دوزی‌های ظریف بانقشها ورنگهای مختلف ، روی‌مبلها وبدیوار، چشم‌را میرباید . چندین دورنمای‌کوچك وبزرگ بامضای‌هما باقابهای مکلل، دیوارهای اتاق را زینت میدهند . کتابخانهٔ وسیعی در داخل دیوار ، از پشت شیشه نمایان است . در نزدیکی آن ، میز تحریری است پوشیده از کتاب. پشت‌میز، دختری‌ایستاده ،بلندقامت وسفیدپوست، صورتش کشیده،چشم‌هایش درشت ، ابروانش نازك ، گیسوان انبوهش را ازجلو شانه‌کرده‌و بعقب سر بسته است .

همینکه صدای حسنعلی‌خان‌را شنید چندقدم‌جلو رفت ودست اورا گرفت و بوسید ، اوهم لبها را بگیسوان هما نزدیك کرد .

حسنعلی‌خان گفت : هما رنگت پریده ، گویا سرماخورده‌ای ، چرا اتاق را خوب گرم نکرده‌اید ؟ طلعت خانم جواب داد که زغال تمام شده همین بودکه در بخاری است،اما شما چرادر این‌سرما لباس نپوشیده‌اید؟ حسنعلی‌خان کتابی راکه در دست داشت روی میز گذاشت و شش تومان اسکناس را از جیب درآورد، پنج تومان‌بطلعت خانم دادو گفت ماهیانهٔ این ماه دو روز دیر شده اما همین چندروزه خواهم داد، عجالتاً حبیب‌را

بفرستید زغال بخرد که ممکن است خدانکرده سرماخوردگی هما منجر بناخوشی بشود.

هما با نگاه از این محبت اظهار امتنان کرد و گفت شماهم رنگتان پریده، راستی چرا بی پالتو بیرون آمده‌اید؟

حسنعلی‌خان گفت من سردم نیست، ضمناً کتابی راکه روی میز گذاشته بود برداشت و گفت این کتاب «یك طلاق» پل بورژه نویسندهٔ معروف فرانسوی است، حکایت سادهٔ چند نفر آدم خوب استکه دچار مشکلات روحی شده‌اند، از همان موضوعاتی استکه همیشه فکر تو را مشغول دارد، یقین دارم خیلی مطبوع تو واقع خواهد شد پس از آن‌که خواندی ساعتهای دراز می‌نشینیم و باهم قضایا را حل می‌کنیم. اگر قضایای دنیا قابل حل باشد ... بخصوص برای نظر دقیق توکه نکات را بهزاران صورت می‌بینی.

هما کتاب را برداشت و ورق زد، گفت من‌میدانم اصرارزیادی که در فهمیدن مطالب میکنم شمارا خسته‌میکند و از این‌بابت‌خجلم‌اما‌تقصیر از شما استکه مرا اینطور تربیت کرده‌اید، همیشه بمن میگفتید نفهمیده نگذرم، حالا اگر من کند ذهن باشم چه باید کرد ولی دلم میخواهدمرا جدلی ولجوج تصور نکنید.

حسنعلی‌خان تبسمی کرد و گفت‌من‌هرگز ترا لجوج‌فرض‌نکرده‌ام ومخصوصاً ازاینکه درفهم‌مطالب اصرار ودقت‌میکنی، یك‌دنیاخوشوقتم. بالعکس اگر هرچه می‌شنیدی تعبداً قبول میکردی، گذشته ازآنکه این امیدواری‌که بهوش وقوهٔ منطق تو دارم در بین‌نبود،ازلذت مباحثهٔ باتو محروم بودم. یقین بدان از هشت سال پیش تاکنون که من مواظب تحصیلات توهستم، یك‌دنیا چیز فهمیده‌ام، چون وچراهای سادهٔ تومرا واداشت‌که بهزاران مشکل‌که به نظر خیلی آسان می‌آمد وهرگز در حقیقت آنها فکرنکرده بودم، پی ببرم. هما باسر اظهار امتنان کردولی

ضمناً مشغول کتاب بود و از هرصفحه‌ای یکی دوسطر میخواند. حسنعلی خان برخاست و گفت حالا دیگر تااین کتاب‌را نخوانی ، حواست‌جمع نمیشود ، من میروم ، سفارشم این است که اتاق را خوب گرم کنید ، گمان دارم دوسه روزی هم بمدرسه نروی بهتر است. طلعت‌خانم سری بحسرت تکان داد و گفت ماشاءالله هما هنوز بچه است ، معلوم نیست عقلش کی در میآید ، باشاگردهایش بازی‌میکند ، عرق خشك شده . حسنعلی خان گفت مگر شمانمیدانید که آدمهای بی‌گناه ، درتمام عمر ، بچگی‌را از دست نمی‌دهند ؟

طلعت خانم بانگاهی مضطرب گفت یعنی‌میفرمائید هما تمام‌عمرش بچه خواهد بود ؟ حسنعلی خان خندید و بطرف در اتاق روان شد. گفت آسوده باشید ، عقل هما از عقل من وشما بیشتراست .

***

حسنعلی‌خان عادتاً هردو یا سه روز یك مرتبه برای احوال‌پرسی خانوادهٔ محمدعلیخان دوست مرحوم‌خودمیآمد. اینك چهار روزاست‌از او خبری نیست! طلعت خانم احتمال‌میدهداتفاقی‌رخ داده‌باشد بخصوص که ماهیانهٔ ماه را هم نداده و لابد میداند که آن پنج‌تومان‌هم‌تمام شده- است . هماگفت‌گمان دارم ناخوش شده باشد، آن‌روزدرآن‌سرما بی‌پالتو آمده‌بود.ماشاءالله خان‌عموجانم‌باطمینان‌بنیه‌وصحت‌مزاجش، ابداًمواظب خودش نیست . اگر خدای نکرده ناخوش شده باشدچه‌بایدکرد. مادرش گفت برخیز چادرت را سرت‌کن برویم آنجا ، گرچه‌ازدیدن روی‌نحس زنش بی‌زارم اما اگر ناخوش باشد باید آن جا بمانیم ، رقیه خانم علیل تریاکی، باآن اخلاق وعادات کثیف، یقین‌بدان‌که یك‌قاشق آب‌بحلقش نمی ریزد .

یك ساعت‌بظهر،مادر ودختروارد‌منزل‌حسنعلی‌خان‌شدند. خانه‌ایست کوچك ، واقع درباغ جنت ، فوق‌العاده نظیف، معلوم‌استکه صاحبخانه

از حیث وسائل مادی محدود ولی دارای ذوق و شخصیت است .

رقیه خانم زن حسنعلی‌خان، سی و هشت سال دارد، دوسال از شوهرش بزرگتر است . بواسطهٔ استعمال تریاك، لاغر وسیاه شده، صورتش چنان بهم ریخته که از آثار وجاهت یا زشتی چیزی نشان نمی‌دهد . درقسمت شمالی حیاط روی قالیچه در آفتاب نشسته بود، طلعت خانم وهما سلام کردند. بدون آن که جواب بدهد با لهجه‌ای پراز تلخی گفت بروید بالا، خان عموجان را ببینید چطور از تب میلرزد، چشمش کور بشود، پالتوش رابفقیر بخشیده وسرما خورده، از اینکارهای خنك خیلی دارد. حالا نتیجه‌اش راببرد و دیگر از این غلطها نکند .

اتاق حسنعلی‌خان دارای میز بزرگی است پوشیده از کتاب و کاغذ و در اطراف آن چندین کتابخانهٔ دیواری انباشته ازکتاب وهرجا که بین کتابخانه‌ها فاصله‌ایست، نقشه‌های جغرافی وصورت بزرگان ونویسندگان بدیوار نصب شده ، هر زمان کسالتی پیدا میکند ، تختخوابش رابا این اتاق می‌آورد که بکتابخانه دسترس داشته باشد .

همین که چشمش بواردین افتاد باصدائی پراز التماس گفت ماهیانهٔ شما دیرشده ،از بخت بدمن است. ضمناً آب دیده روی گونه‌هایش جاری شد . هما نزدیك رفت ودستش راگرفت وبوسید ، گفت خان عموجان، شما سلامت باشید ، ماهیانه چه‌اهمیت دارد ، چرا باید شما برای ماغصه بخورید . گفت واشکش فرو ریخت . حسنعلی‌خان ضعف کرده بود و التفاتی بخارج نداشت .

هما حاجی نوکررا صدا زد و گفت برو زود دکتر همسایه رابیاور یا اگر طبیب دیگری معالج بوده اوراخبرکن. حاجی سررابزیرانداخت وگفت «هنوز طبیب نیاورده‌ایم ، من یکبار گفتم ، آقا اجازه ندادند» تا آنکه دکتر بیاید هما و مادرش بمالش مریض پرداختند ، بفاصلهٔ یکربع طبیب آمد. پس ازمدتی امتحان، اظهار داشت ذات‌الجنب است وخطرناك

شده ، دستور پرستاری داد و نسخهٔ مطولی نوشت و رفت ، هنوز از اتاق بیرون نرفته بود ، حسنعلی‌خان آهسته گفت چرا طبیب آوردید ، من که پول ندارم . دکتر شنید و گفت آقا من برای احوال‌پرسی آمده بودم نه برای پول .

منظرهٔ هولناك زندگانی ، دریك لحظه قیافهٔ‌مهیب خودرا به هما نشان داد: خان‌عموجان باآن همه‌صحت‌مزاج وتوانائی‌ناخوش‌و بیچاره افتاده ، پول که تا بحال بوجود یاعدم آن هیچوقت التفاتی نداشت،اینك اهمیت خود را تااین درجه نشان می‌دهدکه حیات همچو وجود عزیز و توانائی بسته باوست ! شکل دنیا در نظرش یکباره عوض شد ... نسخه‌را پیش رقیه خانم بردوپرسید «آیا شمابرای خریدن‌دوا پول دارید؟ مرض خطرناك است، چرازودتر طبیب‌نیاوردید، میخواستید بمااطلاع‌بدهید!» رقیه خانم خنده‌ای پر از استهزاء کرد و گفت کاسهٔ از آش گرمتر همین شماهائید! بگذار بمیرد، آدم تنبل مردنش از زندگی بهتر است ، چهار سال است خانه خوابیده برای من الف و لیل می‌خواند ، دیگر یکشاهی پول نداریم ...

***

وقتی طلعت‌خانم برای تهیهٔ دوا وغذاگوشواره و انگشتر خود را پیش همسایه‌گرومیگذاشت اشك خوشحالی ازچشم هماجاری بود.مرض حسنعلی‌خان سخت شد ، ناچار خانهٔ خود را ترك کردند و به پرستاری او پرداختند .

حسنعلی‌خان ، اغلب ، شبها بیدار میشد ، این بودکه هما همه شب را بر بالین اومی‌نشست ووقتی مریض میخوابید ، پشت‌میزتحریر میرفت و نوشته‌های او را میخواند .

چندین جلدکتابی راکه‌حسنعلی‌خان درتاریخ واقتصادنوشته‌وهیچ وقت طبعش‌باشاعهٔ‌آن‌اقبال‌نکرده بود،خواند وبالاخره کتاب‌ضخیمی‌یافت

که روی آن نوشته بود : یادداشت. خوشوقت‌شد وباخودگفت «این‌کتاب باید خلاصهٔ مطالعات وافکارش باشد، کلید رموز روحی واساس‌فکری اوست ، از مطالعهٔ آن باعماق خیالاتش میرسم و طرز فکرش رامیفهمم.» بامید آن که هزاران حقیقت در آن کشف خواهد کرد ، دستش برای گشودن آن از شوق میلرزید . یك صفحه را بازکرد ، نوشته بود :

صبح چهارشنبه . . . .

راستی از بس‌کتاب خواندم خسته شدم ، چرا این همه مزایا برای مطالعه می‌شمارند ؟ چه اشتباه بزرگی ! مطالعهٔ کتب جز آنکه خیالات مارامشوش‌کند نتیجه‌ای ندارد .کتاب،اثر اشخاص خود نماومغروراست که‌صفات‌وعقاید باطنی‌خودرابا‌کمال‌تردستی پنهان‌کرده وبرخلاف‌باطن خود حرفهائی گفته‌اند که مورد تحسین سایرین واقع شود .

سبك تحریر ، قوهٔ نویسنده را نشان میدهد نه روح او را ، همچو بازیگرهای تآتر که هزار صورت مختلف بخودمیگیرند وهمه را بحالت طبیعی جلوه میدهند ، دروغی میخندند و مصنوعی‌گریه میکنند ! بعلاوه چه‌بخوانم که ضدآن اگر درهمان کتاب نباشد درکتاب دیگرثابت‌نشده باشد ، آن حقیقت مسلم کجا است ؟ هزاران فیلسوف هریك گفته‌های فلاسفهٔ دیگر رابجد ردکرده‌وهزاران دلیل‌برای‌اثبات مدعای خودبکار برده‌اند . وقتی در زندگانی آنها دقت میکنیم ، می‌بینیم این مشعله‌داران از همه‌گمراه تر و ناخوش‌تر بوده‌اند ! ژان ژاك روسو حکیم معروف فرانسوی‌میگویدبرای‌خوشبختی‌دواصل‌لازم‌است :سلامتی‌واقل مایحتاج ولی خودش غیر از این‌دو، هزاران احتیاج وهوس‌داشته‌که ازبرنیامدن آنها در بدترین رنجها زیسته و درگذشته است . بالاخره اگر فیلسوف عاقل باشد ، کتاب نمینویسد،نوشتن،خودنمائی‌است وخودنمائی، دعوی‌و معارضه . بیچاره فیلسوف ساده‌لوح میخواهد بعد ازاواثرش‌بماند! بحال او‌که هرذره‌اش درجهانی پراکنده‌است‌چه حاصل‌خواهدداشت؟ این اثر

درنظر چه عده نفوس خواهد ماند، آیااگر یك کرورسال بماند بامقایسهٔ بادورفلك ، ناچیزنیست ؟ تاروزی‌یك‌باد تندی جای‌آب وخشکی‌راتغییر بدهد و از بشر اثری نماند ! فیلسوفی که عقلش این باشد چگونه‌من گفته های او را سرمشق قرار بدهم ، اوخودگرفتار نادانی و غرور است و میخواهد مرا از این مرض نجات بدهد !

همابا حال تبسم ، مقداری یادداشت‌کرد وصفحهٔ دیگررا باز کرد، نوشته بود :

شب دوشنبه . . .

ذوقی چنان ندارد ، بی‌دوست زندگانی ، این همه مطالعه و فلسفه‌و فکر ، مرا از این احتیاج بی‌نیازنمیکند. سایرضروریات اگر بطرز کامل برنیاید آنقدر مایهٔ تأسف نیست‌که احتیاج بعشق. این حس همیشه اساس حیات ومحور خیالات‌من بوده‌ولی درتمام عمریك قطره ازاین‌آب‌حیات ننوشیده‌ام ... چرا پدرومادرم شریك عمرمراکسی قرار دادندکه هر- ساعت از تیشهٔ جفا روحم را میخراشد ؟ چرا مرا چنین‌گرفتار کردند ! آه ، چه خوب‌آزادی‌است آنکه ازمحبت، بر گردن قیدی باشدوچه‌خوب قیدی است آن‌که شخص به آزادی اختیارکند ! چرا نگذاشتند شریك زندگانی وسرمایهٔ حیات خود راآزادانه انتخاب‌کنم وازاین‌نعمت‌طبیعت بهره‌مند شوم ! اگر دیگری را مأمور کنیم که بچشم خود برای ماعینك بخرد، موردمضحکه وتعجب‌واقع‌می‌شویم ولی‌جفت‌وهمراه‌سفرزندگانی راکه سعادت و نکبت ما منوط بموافقت اخلاقی اوست و از راست یاکج آمدن او دنیا بنظر ماروشن‌یا تاریك مینماید ، دیگری‌بسلیقه‌ونظرخود برای ماانتخاب میکند ودر انظار ، امری طبیعی میآید! درهرموردقمارو بخت آزمائی مذموم است ، الا در قمار سعادت ! جای تعجب است .

در مقابل این همه محن ورنجی‌که در طبیعت ماقرار داده شده،در عوض این همه دردی‌که از دوا نشدن آرزوهای نا محدود خود تحمل

میکنیم تنهانعمت‌عشق‌را بتلافی برای‌مامیسر داشته‌اند. وای بر کسی که‌از این تنهانعمت‌نیز محروم باشد! آری من ازاین ودیعه هیچوقت کامیاب‌نشده‌ام واز این سرچشمهٔ سعادت یك‌قطره ننوشیده‌ام ، همه‌عمر ، این‌احتیاج را دراعماق قلب‌خودحس کرده‌ام ولی‌هیچگاه‌درخارج، صورتی‌بخودنگرفته. آن محبوبه‌ای که ازلطف ومحبت، اضطراب قلبم‌را تسکین بدهد و آن همفکری که بامرغ روحم درآسمان هاهم پرواز شود، نصیب من نشد ، عمرم میگذرد واین آرزو پیوسته خواب وخیال خواهد بود .

خوش بحال کسانیکه زن را مانند‌اشیاء میخرند وبروحیات اهمیت نمیگذارند و بتصرف‌جسم، خشنود وراضیند. رنج من ازآن است که روح بلند پروازی را آرزو دارم که بامرغ جانم هم آشیانه شود و این را بمال نمی‌توان‌خریدوبزورنمی‌توان‌بدست‌آورد. دلم میخواهد جانم برای فدا شدن در راه محبوبی باشد ، هرچه میکنم نقطهٔ نظرم او باشد ، بامید او ازخواب برخیزم وباطمینان محبت او باهراشکالی دست‌بگریبان بشوم .

اما من اگر دچار این‌حرمان وبدبختیم، تقصیر کسی نیست، ایراد برمن است که خود را از حلقهٔ اجتماع خارج کرده و از مجرای فکر عمومی بیرون رفته‌ام. این آرزوی من دراین مملکت عملی نیست وبرای هیچکس انجام نمی‌شود . برای چه زنده‌ام، منکه از زندگی لذت‌نمیبرم ! گویاهمان حس حفظ‌حیات مرابادامهٔ زندگانی وامیداردولی‌خودم‌خیال می‌کنم برای ادای تکلیف زنده‌ام. زنم وخانوادهٔرفیق ناکامم برعهدهٔمن محولند بایدبرای آنها زنده‌باشم، رنج‌بکشم ودم‌نزنم. چقدرانسان، خود پرست‌است ، من ازاین تحمل رنج‌وشکایت نکردن ، لذت میبرم و پیش خود تفاخر میکنم ...

هما پس ازخواندن این صفحه چندین بار بقصد نوشتن ، قلم‌روی کاغذگذاشت ولی ازنوك آن‌چیزی تراوش نکرد. مدتی بفکر فرورفت واز خواندن‌این‌یادداشتها بدون‌اجازه، شرمسار ونادم‌بود. ازبدی‌وزشتی

عمل خود، مثل بید میلرزید و از کشف این اسرار عجیب، یکدنیاغم بدلش ریخته بود.

برای اولین باریك حس شفقت و ترحمی نسبت بحسنعلیخان در دلش جا گرفت ولی ازمقدار تعظیم و تکریمش نسبت باو کاسته شد. چون آنچه نباید شده بود، برای ادامهٔ خواندن یادداشتها باین بهانه خودرا راضی کرد که هرچه بهتر باحوال و آرزو های حسنعلی خان آشنا بشود، بیشتر اورا دوست خواهد داشت و شاید هم بتواند کمکی باو بکند. صفحهٔ دیگر را باز کرد، نوشته بود:

روز یکشنبه . . .

امروز مرا بجرم نداشتن حامی وشاید بی لیاقتی، درردیف منتظرین خدمت وزارت مالیه گذاشتند. راستی باطناً از این پیش آمد خوشوقتم زیرا وقت فراوانی برای مطالعه خواهم داشت.

دراین مدت چهارسال که ناچار برای فراهم آوردن وسایل معاش خانوادهٔ رفیق ناکامم، بخدمت دولت داخل شدم وقتم تلف شد وروحم دائم در عذاب بود. چه سختی ها وناملایماتی که تحمل نکردم! این چه بندگی وخواری است که بایدهر روز درساعت معین درمحلی حاضر شدو برخلاف میل خود یك مقدار عمل بیهوده بجا آورد، نوشتجاتی خواند ومطالبی نوشت که هیچیك برسعادت حتی یك نفر نمی افزاید، اغلب پراز دروغ و جبر و تعدی، عموماً خنك وبی مزه، چنانکه آزادانه هیچکس بمطالعهٔ آنها رغبت نمیکند.

چرا باید باامثال خود تملق گفت واز آنان فرمان برد، کاشکی اقلاهر کس مجبور از اطاعت یکی مثل خودش باشد، چندان ناگوار نخواهد بود. بیشتر، کسانی بمقامات میرسند که ازهرگونه معلومات خالی وطبیعت حیوانی

بر وجودشان کاملاحکم فرماست درمقابل قوی ضعیف وزبون و برزیردست چیره ولابه ناپذیرند ، آیا کارها درهمه جای دنیا بدست این گونه اشخاص اداره می‌شود ؟ گمان نمیکنم ، بدلیل آنکه دراینصورت میبایستی درطرز ادارهٔ آنها وما شباهتی باشد .

بالاخره من که ازاین تزاحم و رنج خلاص شدم .

اما همان معمای چهارسال پیش که مرا مجبور بقبول خدمت کرد بشرهٔ منحوس خود رامینماید. عایدی ملك من برای مخارج دوخانواده کافی نیست ، چه بایدکرد ؟

ناچاریك مقدارملك خواهم فروخت تا آنکه دوباره کاری پیدا بشود و باز خود را دچار عذاب کنم اماچه عذابی! ضمناً باید ازمخارج خود بکاهم. البته ماهی صدتومان ماهیانهٔ خانواده رفیق بیچاره‌ام را مثل سابق خواهم داد ، درآن تردیدی نیست .

در صفحهٔ دیگر خواند :

روز جمعه . . .

هشت سال میگذرد، هیچوقت آن لحظهٔ آخر وآن نگاه پرازمحنت والتماس مرحوم محمدعلی رفیق عزیزم رافراموش نمی کنم، زیرلب گفت «حسن جان ، من زن و دختر خودرا بتوسپردم.» این دنیای پرازمحنت را وداع کرد ومرا غریب وبی کس گذاشت زیرا من جزفکر خود دردنیا مونسی ندارم و از همه دورم . تنها لذت من صحبت باهماست . مکارم اخلاقی پدرش همه رادراو می بینم. مسئلهٔ توراث مبحث بزرگی است، بزرگی یاکوچکی افرادوملل، بسته بمیراثی است که ازدماغ اجدادبآنها رسیده. البته مقتضیات محیط وتربیت هم دخالت دارد. آیا طرزفکر همای عزیز بیشتر نتیجهٔ توراث است یااثر تربیتی که ازمن گرفته؟ شاید هریك مکمل دیگری بوده زیرا احساسات پدرش ومن خیلی بهم نزدیك بود وتربیتی که مولود فکر من است، ناچار بااین احساسات ، توافق دارد. این است که روی هم

همادارای یك طرز افکار و اخلاق مخصوصی است که کمال منظور من است. شاید در تمام این دنیا بهتر از او کسی با من همفکر و متجانس نباشد. دقایقی را که با او بحث در مسائل علمی و ادبی میگذرانم بهترین اوقات زندگانی من است. وقتی رنگش سرخ می‌شود و دست مرا روی میز تحریر بیحرکت نگاه میدارد و با همهٔ قوا میخواهد مطلبش را به من ثابت کند، از شادی مضطرب می‌شوم. محمد علی مرحوم را می‌بینم که با صورت زیبای هما با من مباحثه دارد، همان حجب و حیا در چشمش دیده میشود و همان محبت بیغل و غش از کلماتش احساس میگردد. راستی اگر هما در دنیا نبودمن چه میکردم و دیگر که را دوست می داشتم! بی دوستی چگونه می توانستم بار زندگانی را بمنزل ببرم. من آنچه توانسته‌ام در تربیت او کوشیده‌ام، اگر بیش از این وسیله میداشتم اورا باروپا می‌فرستادم، میخواستم در علم تعلیم و تربیت نسوان، متخصص بشود. اماچه باید کرد که وسائل من روز بروز محدودتر میشود. اینك بیست و یك سال از سنش میگذرد، آخرین تکلیف من اینست که شریك عمرش را لایق و شایسته انتخاب کنم، گرچه این انتخاب باخود اوست لکن باید توجه مخصوص در این کار داشته باشم که اشتباهی نشود. این گوهر گران بها را باید بکسی بسپارم که لیاقت نگاه داری آن را داشته باشد منتها ادای این فریضه که مهم‌ترین تکلیف من است به‌بدبختی من تمام می‌شود زیرا از مؤانست و مجالست هما تقریباً محروم خواهم ماند، شایدهم اخلاق و احوال و افکار او درطی زندگی زناشوئی تغییر کند وخوی دیگری را بگیرد و این باعث ملال ابدی من خواهد بود. ولی چاره چیست، باید تکالیف را مانند سرباز بجا آورد و از اثر خوب و بد آن نیندیشید. آری هر سعادتی که بدست دیگری باشد قابل دوام نیست.

رفیق شفیق مرا مرگ در ربود و بزاری من اعتنائی نکرد، اینك آخرین وسیلهٔ خوشی مرا نیز تقاضای طبیعت از من خواهد گرفت و جای

دم زدن نیست اما من دیگر در خود وسیلهٔ سعادتی نمی‌بینم، قدرت من شاید آن خواهد بود که سرشکم در درون جاری باشد و دهانم ازشکوه‌و شکایت بسته .

***

قلم در دست هما میلرزید ، دیگر یادداشت برنمی‌داشت ، رنگش پریده و نفسش بشماره افتاده و بدنش مرتعش بود، دودست را روی قلب گذاشت و با همهٔ قوا فشار میداد .

پس‌ازچندی، سررابپشت صندلی تکیه داد وچشمهارا بست، مدتی دراز باینحال گذشت. وقتی چشم‌را گشود، مثل‌آنکه ازخواب‌بیدارشده باشد، متفحص بهرطرف نگاه‌میکرد ، حسنعلی خانرا دید که باچشمهای نیم بسته متبسم باو نگاه میکند. هما باحال رقت والتماس خواست حرفی بزند اما نتوانست . حسنعلیخان دوباره خوابش برد .

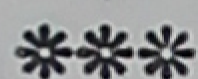
ساعات دراز ، هما غرق در تفکر بود ، نزدیك صبح مثل آنکه نتیجه‌ای ازاینهمه فکر نگرفته باشد مأیوسانه سرراحرکت دادوصفحه‌ای را بازکرد ، نوشته بود :

روز شنبه . . .

خیالم از حیث معاش پریشان است ، سه ماه است ببرادرم نوشته‌ام آخرین قطعهٔ ملکم را بفروشد ، جوابی نرسیده ، اگراین پول‌برسدچند زمانی زندگانی خواهیم کرد اما پس از آن چه؟ عقلم بجائی نمیرسد . . . خودم ممکن است بانان خالی قناعت‌کنم ولی خانوادهٔ رفیقم را نمیتوانم بقناعت وادارم . بالاخره قناعت هم بچیزی میشود ومن هیچ‌چیزنخواهم داشت. وقتی‌فکرمیکنم که یکروز همابافیافهٔموحش احتیاج، آشنا بشود مثل آنست که درلب پرتگاهی لغزان باشم . این خیال مغزم راپراکنده میکند . امروز کاری کردم که هیچوقت نکرده بودم لیکن از این واقعه هیچ ملالی ندارم ،باید همهٔ احوال رادیدتاهمه‌کس را شناخت. پالتوم‌را

شش تومان فروختم ، پنج تومان بطلعت خانم دادم و یك تومان برای خودم نگاه داشتم . امیدوارم امروزیا فردا پول برسد ، گویا سرما خورده‌ام ، سرم درد میکند . . .

سیل اشك، مجال خواندن به‌هما نمیداد، دفتررا بست وسررا روی دفتر گذاشت ومیگریست .



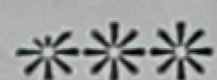
اولین اقدام حسنعلی خان پس‌از رفع‌نقاهت، برای‌دخول دروزارت مالیه بود .

بین جمعیتی که هرصبح ازپله‌های وزارت مالیه‌بالامیروند،یکعده ازسایرین خسته‌ترند. اینها منتظرین خدمتند که همه روزه بدرگاه‌امید میآیند . بعضی باتلاطم‌دست، دامن عبارا بهرسو میفرستند وجست و خیز میکنند وزیر لب کلماتی میگویند که پیش‌درآمد تهدیدو فحش‌است.این اشخاص، بکارنزدیکترندوزودترازسایرین‌پذیرائی‌میشوند. حرفشان‌بیشتر مقرون بحساب است . ولی قسمت عمده با تردید و ناامیدی بالامیروند و نمیدانند بکدام سمت حرکت‌کنند وبکه متوسل بشوند . ساعات دراز در دالان ها میایستند و بایکدیگر درددل میکنند . هریك بدون آن‌که‌بقصهٔ طرف گوش‌بدهد، عجله دارد بشرح مصائب خود بپردازد، از درستی و خدمت خود بگوید و از نادرستی دیگران .

حسنعلیخان باکمال شتاب تا در وزارت مالیه رسید ولی پله‌ها را با تأنی بالا رفت و روی پله آخری مکث‌کرد. قدری‌بتهاجم منتظرین‌و مستخدمین، حیران شد وآهسته ازپله پائین‌آمد و بدون آن‌که ذهنش متوجه فکر مخصوصی باشد براه افتاد . یك وقت خود را در میدان ارك دید ، یك‌مرتبه مثل آن‌که چیزی بخاطرش رسیده‌باشد ، ایستاد وبفکر فرورفت ، پس‌ازاندکی دوباره بطرف وزارت مالیه برگشت، این مرتبه پله ها را بی‌تردید بالا رفت وبیکی از پیشخدمت ها نزدیك شد ، پرسید

اتاق پرسنل کدام‌است. پیشخدمت گفت اگرسواددارید‌تابلو هارابخوانید پیدا می کنید . حسنعلی‌خان از خجالت سرخ شد و بتجسس اتاق پرسنل رفت .

جمعیت زیادی دراتاق ایستاده‌اند ، بشره‌ها همه عبوس و عصبانی. حسنعلیخان درخواست خودرا توسط پیشخدمت‌فرستاد. جواب آمد که اسم شما دردفتر ثبت‌است ، درموقع لزوم بشمارجوع خواهد شد .



هما امروز تغییرفوق‌العاده‌ای دراحوال‌حسنعلیخان مشاهده‌میکند. آن تبسم‌دائمی وآن گشادگی صورت‌که ازآرامش درونی میآید در او دیده نمیشود . کلماتش مقطع‌است، بیشتر زمین‌را نگاه‌میکندوخاموش‌-است. پرسید آیاامروز حادثه‌ای رخ‌داده که شما اینقدر متأثر هستید ، تمنا دارم بمن بگوئید ، ضرری نخواهد داشت . حسن‌علیخان‌باشارهٔ سر جواب منفی‌داد . هما گفت‌میدانم که نگرانی وپریشانی شماراجع بمااست و نه بخود شما ، من شمارا خوب میشناسم و یقین دارم‌که برای خودتان هیچوقت این‌اندازه پریشان نمیشوید. امااینکه‌مرا قابل محرمیت اسرار خودتان نمیدانید همهٔ امید مراسلب میکند ، معلوم میشود آنهمه اظهار عقیده که بعقل وهوش من‌میکنید برای خوش‌آمد من‌است .

حسنعلیخان مضطرب شد و گفت‌من توراقابل شرکت‌در هر خیالی میدانم وچیزی‌را ازتو پنهان نمیکنم منتها مطالبی‌را که از دانستن آن برای توجزرنج روح‌حاصلی بدست‌نمیآید میل ندارم باتودرمیان بگذارم حالاکه اصرار داری میگویم : امروزبرای آنکه‌دوباره شغلی دروزارت مالیه بگیرم بآنجا رفته بودم . حالت من با آن اوضاع شبیه بحال گدائی بودکه شب مهمانی برای خوردن پلو بدرخانهٔ متمولی میرود، باید همه

قسم اهانت را تحمل کند و ازفرط ازدحام اگر مثل من بی‌دست‌وپا باشد معلوم نیست بمقصد برسد. خلاصه آن‌که بایدحامی داشت تاکاری‌صورت بگیرد ومنهم ازمنت کشیدن ودیگران را برای خاطر خودم بزحمت انداختن خیلی رنج میبرم. روحم مجروح شده، بهر صورت یك‌طوری خواهد شد. حالا باتو قدری صحبت میکنم وبعد میروم حافظ میخوانم حالم بجا خواهد آمد.

دوطرف دهان هما بی‌اختیار لرزکوچکی کرد و نزدیك بود اشك از چشمش بریزد، خودداری کرد وبرای رفع اضطراب برخاست‌وکتاب فلسفهٔ زنن را ازکتابخانه درآورد و پیش‌روی‌حسنعلیخان گذاشت، گفت غم وشادی بر عارف چه تفاوت‌دارد. من‌تصور میکنم اگر نتیجهٔ مطالعه و تفکر، غالب شدن بر سختیها نباشد چرا باید رنج تحصیل بکشیم. دل‌دانا باید مثل دریا باشدکه هرچه‌دراو بریزند پنهان شود، معیاردانش وعقل آن‌است‌که ازسیل بلایا متزلزل نشود و برهراشکالی غالب بیاید. تحمل سختی باجبههٔ گشوده مغلوب کردن آن حساب میشود. گرچه، انسان نباید هیچوقت تصور یا حس سختی بکند، باید سعی کردکه خوشی یا ناخوشی دروجود مایکسان باشد.

حسنعلیخان گفت آنچه گفتی در نتیجه صحیح است امااز‌دوعبارت آخر معلوم‌است‌که توهم مثل همهٔ جوانهای پرغرور وحساس برخلاف طبیعت خود فلسفهٔ بی‌حسی یعنی (فلسفهٔ‌زنن) را تحسین وتمجید میکنی واین صفترا شرط بزرگی روح میدانی، لیکن تجربه و دقت بیشتری خلاف این تصور را برتو ظاهر خواهد ساخت. بفرض محال که انسان بتواند درمقابل هرگونه‌پیش‌آمد آسوده‌وساکت‌بماند،نه‌ازخوشی مسرور بشودونه‌ازسختی‌ملول، مرده‌ایست‌که‌هنوزبدنش ازکار نایستاده‌وآلتی‌-است‌که برای مقاصد دیگران بکار میرود. باید قوهٔ احساس را بعادت و مشق چنان ظریف کردکه مثل‌ترازوی‌کیمیاگران ازغباری متأثر بشود،

حواس پنجگانه را باید تقویت کرد نه تخدیر. چشم باید زیبائی و زشتی موجودات را از زیر هزاران پرده ومانع ببیند، گوش باید از وزش نسیم آهنگ موسیقی بشنود. بالاخره قوهٔ عاقله باید همهٔ این تأثرات را دریابد وازهرچه باشد نتیجهٔ نیکو بگیرد وآن را مثل جواهر بخزینهٔ تجربیات بسپارد . انسان زنده خوب است متأثر بشود، کمال ما مربوط بتندی احساسات ماست. بهترین دارائی دراین دنیا فهم گشاده وادراك سریع است. مشق عدم تأثر ما راکور وکر میکند واز درك لذائذ باز میدارد . تحصیل ادبیات وعلوم برای بسط ذهن ما است . تابهتر حس کنیم و بیشتر متأثر بشویم . از این است که دانشمند فقیر خوشبخت تر از دولتمند بی کمال است . اما البته چون بقضاوت دماغ ماکه پروردهٔ این زندگی اجتماعی است، مقدار خوشی دردنیا با مقایسهٔ باناخوشی خیلی ضعیف است، ناچار احساسات ما بیشتر باعث ملال وکدورت میشود . منتها باید مشق کنیم که از تحمل ناملایمات هم لذت ببریم و روح خود را نمو وتعالی بدهیم ودر عقب آن نیم شعر که خواندی بگوئیم «ساقیا باده بده شادی آن کین غم ازوست» .

هما گفت اگر بدانم که دراین موقع لذت میبرید حرفی ندارم ولی اگر غیر از این باشد خیلی رنج خواهم کشید . برای آنکه خاطر شمارا مطمئن کنم که من پیرو فلسفهٔ سخت دلی نیستم عرض میکنم فکر این که شما غصه میخورید جان مرا تمام میکند . ضمناً اشك درچشمش جمع شد.

حسنعلیخان هما را درآغوش گرفت و دستش را بوسید، گفت امروز میتوانم خود را خوشبخت بخوانم ، نمیدانستم به این درجه عموجانت را دوست میداری و از رنج من این اندازه متأثر میشوی . بعد از مرحوم پدرت خودم را در دنیاتنها میدیدم، بحمدالله که فرزندی مثل تودارم که مرا اینقدر دوست میدارد و ازفهم وادراك، روحم راتازه می کند. دیگر از دنیا چه میخواهم ، از من خوشبخت تر کیست . دراین ضمن درزده

بودند ، پس از چند دقیقه حبیب نوکر وارد اتاق شد و کاغذی در دست داشت .

هما بی‌اختیار درجای خودحرکت کرد ورنگش پرید. حسنعلیخان کاغذ راگرفت و درعنوان و امضای آن دقت‌کرد. پرسید ازکی است و راجع بچه باید باشد . حبیب‌ازاتاق بیرون رفته‌بود، طلعت‌خانم‌آهسته چنانکه هما نبیند، چشمکی زدوباحالت وجدگفت بخوانید معلوم میشود. نوشته بود :

آقای محترم ، وجود شریف شما گوهری است‌گران بهاکه بدست همه‌کس نمیرسد و بچشم همه‌کس نمی‌آید ، بنده از آن خوش بختانم ، که باین حقیقت پی‌برده وبند ارادت ابدی برگردن خود نهاده‌ام . میدانم که ازترشحات فضایل بلندپایهٔ‌حضرت‌عالی وجود عزیزی بسرحدکمال رسیده ، میوه‌ایست‌که بر بالای آن درخت معرفت و دانش بار آمده .

اینك این حقیر را تمنا و آرزوی همسری ایشانست . با خود عهد کرده‌ام که تمام عمر را مصروف خوشبختی اوکنم و دراین راه از هیچگونه فداکاری . . . .

باقی کاغذ را نتوانست بخواند ، کلمات در جلو چشمش محو و مرتعش شدند . مغزش از هجوم خیالات مبهم و غیر قابل تفکیك بهم برآشفت . درون حسنعلیخان طوفان شد، صحرائی بودگسترده ازچمن و منقش ازگلهای رنگارنگ ، اشعهٔ ملایم آفتاب صبح در قطرات شب‌نم بربرگ گل‌ها بهفت رنگ تجزیه میشد و مثل جواهر درگوش گلرخان میدرخشید ، جویبارها درخم و پیچ بآواز نرم و روان پای درختان را شست وشو میداد. کوه‌کهن‌سال گیسوان سفید بر سرفروریخته و قبای سبز دربرکرده بود وازبالای بلندخود براین‌منظرهٔ باشکوه مینگریست؛ مرغان ، هزاردستان میزدند وفضا را از الحان باسرور خود پراز نغمه وساز میکردند . دریك لحظه باد سختی وزید و هوا تیره شد . درختان

چون پر کاه بهوا پرتاب شدند، آبها از جریان باز آمد و بر آسمان میریخت، ابرهای سیاه مثل کوههای متحرك از هر سو بمبارزه شتافت و چنان فریادی برخاست که زمین از هول شکافت ، کوه گران درهم شکست . . .

چند دقیقه بیش طول نکشید که خانهٔ دل حسنعلیخان درهم ریخت و ویرانه شد . از این تغییر آنی وحشت غریبی برایش دست داد، میخواست از هستی فرار کند، خود را گرفتار درنده‌ای قوی پنجه میدید که چنگالش بقلب او رسیده . دریك آن سراسر تاریخ بنیان اخلاقیش از نظر گذشت، دید آن قصر سفیدی که در طی سالیان دراز با آنهمه رنج و زحمت، هر سنگ آنرا از گوشه‌ای فراهم آورده و در بالای بلندترین قله‌ها بنا کرده و عنقاوار در آن آشیانه گزیده بود و از آن بلندی بر عالمیان مینگریست و تصور میکرد انقلاب گردون بپای آن نمی‌رسد و دست تندباد حوادث از دامان آن کوتاه است ، اینك درمقابل آه آرزوئی که از دلی مخالف برخاسته درهم فروریخت !

از مهابت و کراهت منظرهٔ وجود خودچنان شرمسار شد که مرگ را بقیمت هزاران جان میخرید. در درون خود می‌نالید که چرا لااقل طبیعت این شربت تلخ مرگ را که تنها داروی سختی‌های زندگانی است باختیار بما نمی‌دهد تا روزی جبراً و شاید در یکی از دقایق کمیاب خوشی، آنرا بحلق ما بریزد . . .

هما جزئیات این احوال را بدون اشکال دریافت زیرا محبت، قوهٔ ادراك را صدچنان میکند، چشم و گوش دوستی در اعماق تاریکی رموز را میخواند و از دل سنگ ناله میشنود. نه مثل معشوق بی‌عشق که سیلاب اشك عاشق را آبی میپندارد که از ناودان جاری باشد و سوز و گدازش را همانقدر اهمیت میگذارد که بر اسپند بر آتش .

حسنعلیخان برای مغلوب کردن خود وبیرون آمدن از اینحال چنان برخاطر خود فشار آورد که اگر این قوت صورت خارجی می‌یافت

کوهیرا می‌توانست ازجابکند. رنگش پریده‌بود وانگشتهایش زیر نامه میلرزید ولی ظاهرش آرام و ساکت بود. کاغذ را بطرف هما درازکرد وگفت دختر عزیزم، بهتر آنست که خودت این کاغذ را بخوانی چون مطلب راجع بتواست، من‌دراین موقع جز اظهار رأی وعقیده تکلیفی ندارم، ترا عاقل میدانم، هرچه‌کنی عین صلاح است.

هما کاغذ را بادستی لرزان روی میز گذاشت وانگشتی روی آن کشید، مثل آن بود که برقلب حسنعلیخان سوهان کشیده باشد. از اضطراب حال هما واین‌که کاغذ را نخواند، دانست که از واقعه آگاه‌است....

بازگفت: سعادت تو آخرین آرزوی من است، اگر از این خواستگار که اسمش را نمیدانم...راستی امضای کاغذ رانخواندم، اسمش چی است؟ هماگفت منوچهر.

بیان این اسم ازدهان هما مثل صاعقه‌ای بودکه بربدن حسنعلیخان خورده باشد، دانست که باخیالات آزادی که خود به هما تعلیم وتلقین کرده، همدیگر را دیده و شناخته و دوست میدارند و این خواستگاری بااجازهٔ هماست. هزار شمشیر یکمرتبه دلش را پاره‌کردند...

عشق مانند مواد ملتهبی‌که در دل زمین موجود است در خاطر حسنعلی‌خان درغلیان بود منتها خود نمیدانست، جزئی نیشتری لازم بودکه آن را منفجر کند و برای این‌کار هیچ چیز مؤثر تر از حسادت نیست. آن وقت است که آتش های پنهان شعله ور می‌شود وخرمن‌هستی را می‌سوزد.

ازعجایب عشق آن‌که رنج وسوزش چنان خوش است که عاشق میخواهد هرلحظه برشدت آن بیفزاید وسعی دارد آنچه از عملیات و خیالات معشوق سبب آشفتگی و کدورت خاطر می‌شود کشف نمایدوهزار دلیل برای بیمهری یار بسازد ودرد خود را صد چندان‌کند. انسان در

هرموقع ازچیزی که باعث رنج میشود گریزان است مگر از درد عشق که آنرا باراده فراهم میآورد ومینالد واز این نالیدن لذت میبرد .

حسنعلیخان برای آن که بر جراحت دل خود نمك بزند گفت در این صورت که تو خواستگار رامی‌شناسی خوب است اطلاعات بیشتری بمن بدهی .

هما رنگش پریده‌ونفسش کوتاه‌شده بود. گفت منوچهر خان‌همسایهٔ مااست . جوانی است بسن بیست‌وهشت‌سال ، درمدرسهٔ امریکائی تحصیل کرده و حالاتجارت میکند. خیلی نجیب وخوش اخلاق است ، من عیبی دراو ندیده‌ام ولی البته نظر شما شرطست .

حسنعلیخان ازاین‌صراحت‌لهجه که درمواقع عادی باعث‌خشنودیش میشد برآشفت و گفت این اطلاعات کافی نیست ، من باید راجع باین‌آدم تحقیقاتی بعمل بیاورم، بدانم سوابقش چه بوده وحالیه‌بچه‌کار مشغول‌است واخلاقش چیست .

طلعت خانم گفت معلوم است این‌کارها باشماست ، شما باید خوب و بدکار را ملاحظه کنید ، من وهما چه میدانیم، ماکه منوچهرخان را ندیده‌ایم .

رنگ هما برافروخت و گفت چرا ، من منوچهرخان را دیده و با اوصحبت کرده‌ام .

مادرش بادیدهٔ پرازترس و التماس به‌حسنعلیخان نگاه‌کردومنتظر جواب سختی بود .

حسنعلیخان دید صبرش تمام شد ودیگر طاقت ماندن ندارد ، شاید اختیار ازکفش رها شود . بایك اهتمام فوق‌العاده بر خود مستولی شد، جبهه راگشود و گفت هماجان امیدوارم درمورد این جوان اشتباه نکرده باشی تابزودی ان‌شاءالله وسایل عروسی رافراهم کنیم. آخرین آرزوی من سعادت تست، امروزمیروم که راجع باوتحقیقاتی بکنم چون نمیتوانم

از این تکلیف چشم بپوشم اما چنانکه گفتم وباز تکرار میکنم ، دراین امر مهم من ومادرت اظهار عقیده میکنیم ، باقی بسته برأی خود تست چون ما ترا غاقل میدانیم .

طلعت خانم گفت : خیر آقا ، هرچه شما بگوئید آن صحیح است .

هما این اظهارات را با حرکت سر تصدیق کرد اما حسنعلیخان خود را برای رفتن آماده کرده بود ومتوجه نشد .



حسنعلیخان بطرف مدرسهٔ آمریکائی روان است اما رفتار وخیالاتش بآدمهای مست میماند . افکارش دومجرای مختلف گرفته یکدیگر را خنثا و محو میکنند . گاه قوهٔ تفکر مستولی میشود و آنرا بامر خود وامیدارد، آنوقت حقیقت و تکلیف خود را مثل تیغ برهنه روشن می بیند وبرضا بآن سرمینهد و گاه اختیار فکر ازدستش میرود، از خود بیخود میشود وبپرتگاههای هولناك هوا وهوس میافتد .

دریکی ازاین حملات بیخودی ، خیال میکرد : ای کاش اطلاعی که ازمدرسه راجع بمنوچهر میگیرم مساعد نباشد ، سوابقش تیره و حالش ازهرچه ممکن است بدتر باشد ، هما از آن من بشود ، دردانهٔ عمر من باشد و دست دیگری بدامان او نرسد، هما مرا دوست داشته باشد، روی معشوقش سیاه بشود، بمیرد ...

منوچهر چه دیوی است ، چه دشمن بیرحم و خونخواری است ، کاشکی یکی او را بکشد ! خوب است من او را بکشم اما کسی نفهمد ! الان که از دروازه بیرون میروم او را نزدیك در مدرسه ببینم ، کسی نباشد ، اورا بشناسم و گلویش را آنقدر بفشارم که خفه بشود ، آنوقت برای هما مژده ببرم واز رنجش خرسند بشوم ! هما چه بیرحم است !

یك‌مرتبه مثل‌این که از خواب بیدار شده باشد از این افکار زشت می‌گریزد وقدم ها را سریع می کند ، میخواهد از خودش فرار کند ، یك حالت یأس و وحشتی از این ضعف نفس واین افکار برایش دست میدهد .

فکر میکند چقدر سهل است بدکاری وچه فاصلهٔ کوتاهی است‌بین درستی و جنایت ! نادرستی چیست وجنایت کدام ؟ آنچه راکه طبیعت بما حکم میکند اگر مخالف قوانین اجتماع باشد باین اسامی میخوانند . اما فرمان طبیعت درنهاد بشر جاری‌تر از ترس اجتماع است مگر برای معدودی که بفرط تربیت بتوانند اختیار خود را بدست داشته باشند .

لکن باز طبیعت باید باین اشخاص یك روح قوی بودیعه داده باشد تا بتوانند سراز حکم او بپیچند . پس هرچه‌هست از اوست وهیچکس مقصر نیست ، ما بازیچه‌ایم ، دست‌وپای ما را رشته‌های مخفی طبیعت ببازیگری درمی‌آورد، ظالم و مظلوم هردوبیچاره وقابل ترحمند . بر عاشق‌که مورد مضحکهٔ طبیعت وگرفتار جنون است اگر برقیب خود کینه بورزد چه ایرادی است ، برجاه طلبی‌که دیوانگی ریاست چشم و گوشش را بسته اگر مخالفین خود را بهزار رنج و عذاب‌گرفتار کند چه مسئو لیتی وارد است ؟ برگرسنه‌ای که بمال دیگری دست دراز می کند وبرقاضی‌که تأدیب او را تکلیف خود فرض می‌نماید چه بحثی می‌توان‌کرد ؟ همه گرفتار جنون وهمه دستخوش استهزا وکینه‌جوئی طبیعت هستیم ، همه ظالم و همه مظلومیم .

شاید مرگ‌هم‌بشررا ازاین رقیت خلاص‌نکند. ازکجاکه طبیعت نیرنگ‌های دیگری برای آزار اجزای بدن ما نریخته باشد زیرا نسبت عدم تأثر بذرات این جهان دادن زائیدهٔ جهالت و خود پرستی ما است . بهمان دلیل‌که ما متأثر میشویم شاید سایر موجودات هم از نبات و جماد هرچه باشد متأثر می‌شوند . ماکه هنوز نتوانسته‌ایم مبدأ حیات خود را

بشناسیم وسیر آن را درك کنیم، ما که‌درمقابل پرتگاه مهیب اسرار وجود خود متوحش ولغزان ایستاده‌ایم، ماکه باوجود اینهمه تفاخر ومباهات بقوهٔ عاقله و حاکمه دستخوش اوامر احمقانه و جابرانه ای‌هستیم که از اعماق‌وجودمان صادر میشود وقدرت چون‌وچرا نداریم چگونه میتوانیم رموز حیاتی سایر ترکیبات اجزای این جهان راکشف کنیم، بچه‌جسارت میتوانیم ضمانت کنیم که جماد حس نمیکند، آیالازم است‌احساسات‌همان باشدکه مخصوص طبیعت ما است ؟

پس ازاین خیالات بخود میگوید ، هما فرزند عزیز منست ، هر که را دوست بدارد من باید دوست وعزیز بدارم ، شاید این جوان دارای صفات لازم باشد ، در اینصورت او نیز فرزند من خواهد شد . چه سعادتی‌برای من ازاین بالاترکه هما را خوشبخت ببینم ، پدرکه جز این آرزوئی نباید داشته باشد . من پدراوهستم ، او فرزند من است ...

بازدریك گوشهٔ ذهنش زمزمه درگرفت وناله وافغان برخاست که هماچه‌بیرحم است، دیگری‌رادوست‌دارد، چقدربی‌عفت‌است،بامنوچهر ملاقات کرده ، اقرار میکند و خجالت نمیکشد، باید از او انتقام بکشم... حسنعلیخان فراموش کرده که رفتار همادراین‌مورد کاملا مطابق باتربیت و تعلیمی است که از اوگرفته ، ملاقات بامنوچهر راکه امروز در خیال خود بهانه برای ملامت اوقرار میدهد دستوریست که خود باو آموخته یعنی همیشه درطرز زناشوئی گفته استکه شالودهٔ سعادت افراد واقوام و ملل مبنی بر استحکام پایهٔ خانواده و ترکیب خانواده و دوام نیکبختی آن، مشروط بتجانس زن وشوهر است وکشف این‌حال، جز بامعاشرت و اختلاط صورت نمیگیرد . دو وجودی که میخواهند تمام عمر بیك رشته بسته شده غم وشادی‌دورهٔ حیات را باهم تقسیم کنند، اگرهمخیال نباشند، اگراز هرحیث مطبوع ومقبول یکدیگرنباشند، بارزندگانی‌را بعوض آنکه باهم آسانترببرند، هریك از طرفی میکشند وبررنج‌خود

humiliation
censure

میافزایند. معاشرت ناجنس، سختترین عذابهاست .

فرزندانی که ازترکیب یك خانوادهٔ غیر متجانس تولید میشوند چون همیشه منظرهٔ افتراق و وحشت‌را درمقابل دارند از نجابت اخلاق و بلندی روح که حاصل عشق و ادب است محرومند و ملتی را تشکیل میدهند که بسبب فقدان اخلاق کِریمه ، شئون عِشق و حب قومرا که مستلزم رشادت وشجاعت وتحمل مصائب وفداکاری وبالاخره مولد سیادت وبرتری است نمیشناسند .

شدت هریك از احساسات ، سایرین را ضعیف میکند. اینك حس دوستی درحسنعلیخان بسرحد عشق و جنون رسیده و بر سایر عواطف و فطریات او غلبه کرده ، خواهشهای دیگر را از یاد اوبرده است .

ناگاه خودرا درمقابل‌رئیس مدرسهٔ امریکائی‌دید‌که بازبان‌سعدی میگوید «منوچهر بسیار شاگرد خوبی بوده است، همه وقت تکالیف خود راانجام داده ومرا از رفتار خود خوشنود داشته است، ای کاش همهٔ جوانان ایرانی مانند اوبودندی. اینك تاجری‌است باشرافت همچنانکه بسیاری مانند او یافتن نتوانید ...»

***

حسنعلیخان چندروز متوالی درگوشه وکنار بجستجوی احوال منوچهر می‌پرداخت وهر دفعه شعلهٔ امیدش ازباد مخالف خاموش‌میشد زیراشهرت منوچهر بدرستی ونیك‌سیرتی منکرنداشت، میگفتند حرفش پول‌رایج است، هیچوقت ازقول خودتخلف نمیکند . مخصوصاً دلالی میگفت یکمرتبه مقدار زیادی باو قند فروخته وگرچه باصطلاح بازار قولنامه مبادله نشده بود ، معهذا فردای آنروزبا تنزل فاحش‌قیمت قند،

منوچهر خان همان قیمت مقطوع دیروزرا پرداخته وازاین‌رو دوهزار تومان ضرر کرده و چین به‌پیشانی گشادهٔ خود نیاورده ، این است که دستگاه تجارتش هر روز روبترقی است .

سه ساعت ازنصف شب میگذرد، حسنعلیخان روی صندلی نشسته فکر میکند .

خیال کرده بود فقط اسرار طبیعت براو پوشیده‌است: نمیداند این ستارگان بچه آویخته‌اند ، دنیای نامحدود وزمان بی‌پایان بفکر ماکه محدودیم چگونه درست میآید ، اطاعت ذرات این جهان درحفظ نظم این‌دستگاه ، اجباری است یااختیاری ، دانسته است یا ندانسته ؟ مقصود چیست، انتهای سیر کجاست ، اینهمه تجزیه وترکیب وتغییرشکل برای چه منظور است ؟

امانمیدانست که ظلمت‌جهل‌بیش‌ازاین‌اطراف‌اوراگرفته‌واگرطبیعت گاهی وجود ما را بپرتوی ضعیف از فهم و ادراك روشن میکند برای آن است که تاریکی هولناك محیط خودرا بهتر ببینیم و ورطهٔ محیط بیچارگی خود را خوبتر مشاهده نمائیم .

انصاف آن بود که اجازه داده شده بوداگر دستمان بآسمان نمیرسد، لااقل اسرار وجود خود را بشناسیم . طبیعت ستمکار ، قوهٔ تعقل را درما گذارده‌ولی‌نه‌بآن‌اندازه نیرومندکه بتواند برفطریات‌غلبه‌کندوزندگانی ما را بقرار خود تحت نظم بیاورد ونه بآن اندازه ناتوان که درمقابل فطریات ، ناتوان وزبون بشود.قوهٔ عاقله برای‌ایجاد یك کشمکش خونین دروجود ما ایجاد شده ، نه حیوانیم که خوب را از بد تمیز ندهیم ونه ملکیم که مطلقاً از بد ایمن باشیم .

گاه برمیخیزد وراه میرود ، کلمات مقطعی میگوید وباز ساکت میشود، مثل آن‌است که منتظر جوابی باشد، متحیر است که این‌عشق در کدام زوایهٔ وجود او خود را پنهان کرده بود که امروز گلوی او را

باین شدت می‌فشارد ، این احساسات دیگر که برضد عشق جدال می کنند از کجا آمده‌اند وحق باکدام است ؟ عرصهٔ وجودش ازجنگ عشق و عقل ، خونین وویران شده، از مشاهدهٔ پرده‌های فریبندهٔ عشق، خاطرش آشفته و دلش ریش است ، می‌بیند که ماه ازپیشانی‌سفید هما نور میگیرد، آن قامت رعنا یگانه ستون‌زندگانی وآن لبهای گلگون، ناموس‌حیات– است ، آیا دیگری میتواند باین لطف ومناعت بخرامد ؟ آیا اینهمه وقار ومتانت در وجود دیگری‌هم هست ؟ آیا باردیگر طبیعت می‌تواند همچه موجودی بپروراند ؟

یقین دارد که اگر هما درآغوش دیگری برود زندگانی برای او میسر نخواهد بود ، هیچ خوشی ماوراء وجود معشوقه در دنیا موجود نیست . هر کجا اونیست ، خالی است وهر کس او نیست ، کسی نیست .

هیچ دشمنی خونین تر از آن نیستکه معشوق باو مایل باشد . ریختن خون او بمذهب عشق حلال است .

پشت میز تحریر نشست وپس از لحظه‌ای تفکر نوشت :

آقای عزیزم ، درخواست شمارا میپذیرم وهمای عزیز خود را بشما میسپارم اما حال من شبیه بحال کسی استکه جان وهستی خود را باختیار دیگری گذارده باشد، بهمان‌التماس بشمامینگرم وهمان مواظبت ومهربانی را ازشما انتظار دارم .

نتوانست امضاکند ، لازم بودکاغذ را دوباره بنویسد ، کلمات از اشك چشم ، بهم ریخته بود .

***

آفتاب ازپشت شیشه‌ها برنامرادی حسنعلیخان میخندد ، مرغان روی درختهای خانه باآواز بلند ، استهزاء می کنند واو ازدرد شکنجه و

فشار یك‌دام غیر مرئی ، آهسته میگرید . آری این دام برای آن‌بود که روح پروقار او را به تپش وادارد واساس اطمینان‌خاطراورا که ازسالها مطالعه و تفکر بنا شده بود ، مثل خانهٔ مقوائی‌درمقابل باد، درهم بشکند، فکر میکرد :

سقراط فیلسوف ، جام مرگ را بابشاشت وآسودگی خاطر ، همچو جام شراب خوش‌گوار ، نوشید ، آیا اگر میدید معشوقه‌اش یعنی آن‌که ماوراء اوسعادت وموجب حیاتی فرض نمیشود ، بزنجیر محبت دیگری بسته ودرعقب او میرود ، آرامی و نشاطش از دست نمیرفت ؟ ضربان قلبش سریع نمیشد ؟ رنگش نمیپرید ؟ پریشان و رسوا نمیشد ؟ چه خوشبخت بودکه مورد این امتحان واقع نشد وبآسانی نام بزرگی برای خود تحصیل کرد ...

درزدند، مأمورتوزیع، پاکتی آوردباعلامت‌وزارت‌مالیه. حسنعلیخان پاکت راخوب نگاه‌کرد ومثل آنکه‌صفحهٔ کاغذسفیدی باشد، بدون‌توجه، روی میز گذاشت ، صورت را تراشید و لباس را منظم کرد و بقصدخانهٔ رفیقش روان شد .

چشمش باز بود اما اطراف خود را نمیدید . قوهٔ باصره بدنبال‌فکر میرفت وبرای یافتن عمق این بدبختی با اوکمك میکرد ، ناگاه صدائی شنیدکه میگوید : آقا سلام علیکم ، جنابعالی بنا نبود باین مقامات اهمیت بدهید و دیگر ما را هم نشناسید ، بنده را خیره نگاه بکنید وبگذرید ! مقصود چیست ؟

حسنعلیخان بالتماس گفت بنده شما را ندیدم ، معذرت میخواهم .

مخاطب ، غلامرضاخان نامی است از اجزای وزارت مالیه‌که تمام همّش مصروف‌کسب اطلاع ازنصب و عزل اعضا و تأسف خوردن از اُرتقاء رتبهٔ دیگران و برای هریك از آنها عیبی تراشیدن میشود . غلامرضاخان باخندهٔ مصنوعی گفت . خوب حالا دیگر جنابعالی بنا بحق

همسایگی باید با بنده همه گونه لطف بفرمائید، حتی بنده برای خدمتگزاری حاضرم باداره‌ٔ شما بیایم و مخصوصاً لازم است بعضی اشخاص را بشما بشناسانم.

حسنعلیخان متعجب شد، میخواست موضوع مطلب‌را بپرسد اما مخاطب امان‌نداد، گفت مثلا این‌قاسم‌خان بسیار جوانك‌موذی ومتقلبی‌است ، از پدرش یك ملك شش دانگی باورسیده، بازدست از کارونوکری برنمیدارد . مثلا آن میرزا حسینخان بسیار آدم متملق و چاپلوسی است ، لاینقطع برای خودکار میتراشد وبخرج رؤسا میدهد درصورتی که بنده بااین یك روئی ودرستی که دارم ، هر رئیسی که باشد ، بمحض اینکه مخالف سلیقهٔ من حرفی بزنند ، فوراً حقش راکف دستش میگذارم !

حسنعلیخان عاجزشد و گفت اما بنده هنوزازمطلب دورم، خوب‌است توضیحی بفرمائید زیرا بنده چند سال قبل در وزارت مالیه بوده‌ام اما حالا بکلی از کار خارجم . غلامرضاخان تبسمی کرد و گفت «اما بنده حکم انتصاب شما را بریاست ادارهٔ کشف تبذیر خواندم ، بادویست‌تومان مواجب ... بدنیست، حالاشماچهاربرابر بنده‌که پانزده‌سال است‌خدمت میکنم حقوق‌دارید ... ان‌شاءالله مبارك است، همین دیروز برای خاطر شما باچند نفرازدوستان که بضد شما هستند دعوا کردم. اما خوب اداره‌ایست ، مثل من آدمی میخواهد که در عرض یك‌هفته ، نصف مخارج دولت را کسر کنم ! آه و افسوس ...

حالا ازشما قول قطعی برای معاونت این اداره میخواهم ، اگرمایل باشید چند مقالهٔ آبدار در مدح شما درروزنامه‌ها بنویسم، چندان خرجی نخواهد داشت ، من باهمهٔ روزنامه‌نگارها رفیق جانی هستم .»

حسنعلیخان یقین کرد مخاطب دیوانه شده یا اشتباه کرده ولی جای مباحثه نبود، گفت ازاین خبرخیلی ممنونم، ان‌شاءالله باز همدیگر را میبینیم . عجالتاً چون باید بمحلی بروم ، خدا حافظی میکنم . دست

غلامرضاخان را فشار داد ورفت .

غلامرضاخان مدتی پشت سراونگاه‌میکرد وسری‌تکان میدادوزیر لب میگفت : تف باین دنیای دون‌پروز ! دیروز بودکه با من لبش از خنده بهم نمیآمد ، چه مهربان و متواضع بود ، چه سروسرها که با هم داشتیم ، امروز هنوز بکرسی ننشسته فرعون شده! آن خنده‌ها کجارفت؟ آن مهربانی دروغی چه شد ؟ ای دنیا ، تودون پروری !

وقتی حسنعلیخان بدرخانهٔ رفیقش رسید، حبیب نوکرهم ازطرف مقابل میآمد . نگاه حسنعلیخان را بجای سؤال فرض کرد و گفت : هیچ، رفته بودم کاغذ هماخانم را باآقای منوچهرخان بدهم ...

زانوی حسنعلیخان سست شد ، نفسش تنگی میکرد ، بی حرکت ایستاد وچند لحظه باین حالت گذشت ، پس از آن ، همهٔ قوای دماغی خود را برای تسلط براعصاب جمع کرد وداخل خانه واتاق شد .

رنگش پریده وچشمش‌بگودی افتاده،استخوانهای صورتش بیرون آمده بود ، تبسمش هرلحظه روی لبهای خشك ، خاموش میشد ، نگاهش مثل چراغ بیروغن، ازمرگ وفراق حکایت میکرد، آهنگ صدایش‌از دنیای دیگری پیام داشت . طلعت خانم از دیدن اینحال ، مضطرب شد و مدتی باحوالپرسی پرداخت وباوجود امتناع حسنعلیخان، بتهیهٔ چائی‌و خوردنی مشغول شد ، خیال میکرد شاید گرسنه باشد .

اما هما بیك نظر دریافت‌که این ویرانی‌کارکیست واین خرابی ازکجاست . زخمهای تیشهٔ عشق را برجسم وجان حسنعلیخان ، دید و از فرط شفقت و شرمندگی، سرش بسینه افتاد. زبانش بسته بودومیترسید حرفی بزند ولی هرلحظه سکوت ، بنظرش عمری میرسید .

حسنعلیخان جرأت نمیکرد چشمهای خود را بروی هما بیندازد، مثل آن بودکه تقصیر بزرگی کرده باشد . گرچه یقین داشت هما از احساسات درونی او خبر ندارد ، باز خجل و منفعل بود . از افکار خود

وحشت داشت واز خود فرار میکرد ، اغلب در درون خود میگفت : وای برتو ! این‌دوستی‌ظاهر ، یك عشق مخفی بود و من نمیدانستم ! تف براین خیانتکاری !

چند لحظه هیچکدام بهم نگاه نکردند و حرفی نگفتند اما چه لحظات سنگینی بر آنها گذشت.

حسنعلیخان درموقع ملاقات ، اغلب پیشانی همارامیبوسید و دستش را دردستهای خود نگاه میداشت ، درعمق چشمهایش تفرج میکرد واز لذت دوستی بیغل و غش ، مسرور میشد اما امروز از این تقرب احتراز داشت ، دیگر خود را لایق این نعمت نمیدانست ، مثل خائنی که از خیال خود آشفته و وحشت زده باشد، ازتحمل‌تیرنگاه هما خوف داشت. از تنها بودن بااو در زحمت بود ، باکمال بی‌طاقتی انتظار میکشید که طلعت خانم بیاید وباین تنهائی مخوف خاتمه بدهد .

هماباصدائی لرزان وگرفته گفت‌چند روزبوداینجاتشریف‌نیاورده بودید ، دلمان برای شما تنگ شده بود .

حسنعلیخان مثل همهٔ عشاق ، دلش نازك بود وخاطرش‌بهانهٔرنجش میجست . این سؤال را بجای ملامت گرفت و روحش آزرده شد ، با اندکی تندی گفت مشغول تحقیق احوال او . . . بودم اگر در آوردن جواب تأخیر کرده‌ام تقصیر ندارم .

اما فوراً خود را ادب کرد و باتبسم گفت: راستی‌خوب پسری برای من پیدا کرده‌ای ، شهرت خوبیش منکر ندارد ، اگر صورتش هم شبیه بسیرتش باشد آدم ممتازی است .

یك نوع تبسمی دراطراف دهان هما شکفت که از یکدنیا ناکامی خبر میداد . رونق چشمش ضعیف شد ، فکرش دور رفت وجوابی نداد .

حسنعلیخان بخیال خود درهریك از کلماتش هزار شکوه و ملامت گنجانیده بود . دلش میخواست نالههای روحش را هما از این کلمات

بشنود ولی اطمینان داشت وخوشوقت بود که این ناله هاازروزنهٔ کلمات، بیرون نخواهد رفت .

خیال میکرد اگر هما روح او را بی‌پرده ببیند، دیگر هیچ‌دوائی جز مرگ ، سیاهی این شرمساری را ازصورت او نخواهد برد . لکن مانند همهٔ بستگان زنجیر عشق ، حال خاصی مخلوط از امید وخوف در او تولید گشته بود وباوجود اینهمه ناامیدی ، امید داشت که این شعله دامن معشوق را خواهد گرفت .

طلعت خانم باسینی چائی و خوراکی وارد اتاق شد ، در جلو حسنعلیخان نشست و بخدمت مشغول گشت ، ضمناً میگفت : البته دائم در خانه نشستن و کتاب خواندن، آدمرا ضعیف وناخوش میکند، یك‌قدریهم بخوش‌گذرانی بپردازید . اصلا شما مثل مردم دیگر نیستید ، نمیدانم خوشی شما چه وقت و کدام است ، گاهی‌هم که اینجا میآیید باهما مشغول درس و گفتگو میشوید . جای تعجب نیست که ناخوش باشید . رقیه‌خانم ماشاء الله خدا حفظش کند ، بلد نیست زندگانی شمارا شیرین بکند .

حسنعلیخان خندهٔ خشکی کرد و گفت : حق با شماست اما دیگر این روزها عروسی خواهیم داشت ، ضیافت میکنیم و خوشها میگذرانیم ، جبران گذشته را خواهیم کرد . بشرط آنکه ببینید رفع همهٔ کسالتهای من بشود . بشما مژده میدهم که منوچهرخان از هرحیث قابل تمجید - است. یك پسر خوب برعدهٔ خانواده افزوده میشود، هماجان هم البته اورا دیده وپسندیده وخیلی دوستش میدارد . دیگر از این چه بهتر میشود، آرزوی من همین بود .

خیال میکرد از سرزنشی که در جملهٔ آخر محتوی بود ، فقط خود او آگاه است . اگر میدانست که روح هما شدت این ضربترا دریافته ، از خجالت بزمین فرو میرفت .

حالت هما شبیه بکسی بود که در خواب، لب پرتگاهی لغزان است

و قدرت استمداد و حرکت ندارد ، نه میتوانند حرفی بزنند و نه حرکتی کنند. حسنعلیخان این سکوت را دلیل برضا وخشنودی گرفت وبجان آمد.

طلعت خانم گفت الحمدلله که از این خیال آسوده شدم ، منهم میدانستم این پسر، نجیب و آراسته است اما تا شما تحقیقات نمیکردید اطمینان حاصل نمیکردم . باز عقیده دارم شما او را ببینید وبااوصحبت کنید ، بسیار جوان قشنگ و شیرینی است .

حسنعلیخان از این ملاقات ، همانقدر متنفر بود که بدبخت ازدیدار کامران . گرچه میبایستی بالاخره باین محنت تن بدهد ولی برای آنکه حتی‌الامکان بتأخیر بیفتد ، گفت عجالتاً ملاقاترا لازم نمیبینم ، جوابی نوشته‌ام برایش بفرستید .

طلعت خانم گفت بسیار خوب، الان میفرستم . هما برخاست وپاکترا از دست مادرش گرفت و روی میز گذاشت، گفت عجله ندارد .

حسنعلیخان از روی یأس تبسمی کرد و گفت میخواهی بدانی چه نوشته‌ام ، ضرر ندارد ، بخوان ، آنچه نوشته‌ام عین حقیقت است .

هما باین مطلب جوابی ندادوپرسید ازوزارت مالیه‌چه‌خبر دارید؟

ملاقات صبح بخاطرش آمد و گفت خیلی مضحك است ، امروز شخصی را دیدم که گویا دیوانه شده ، می گفت مرا بریاست ادارهٔ کشف تبذیر منصوب کرده‌اند . همچه اداره‌ای اصلا وجود ندارد ، ضمناً یك مقدار حرف بی سروته میزد .

هما از خوشحالی برافروخت و گفت شایدصحیح گفته باشد ، آیا در این روزها کاغذی از وزارت مالیه بشما نرسید؟ حسنعلیخان فکری کردو گفت راستی امروز صبح یك کاغذ بعنوان‌من‌باعلامت وزارت‌مالیه آوردند ولی بازنکردم . هما گفت یقیناً این کاغذ حکم انتصاب شماست، بدل من همچه گذشته.حسنعلیخان که همهٔ خیالش بیك نقطه متوجه بود، با تبسمی محزون گفت لابد منوچهر خان بتو اطلاع داده . . . .

رنگ هما سرخ شد وازاینکه خاطر حسنعلیخان دایم متوجه این پیش آمد است دلش بحال او سوخت .

حسنعلیخان پس از مقداری صحبت مصنوعی راجع باوضاع خانگی، برخاست و رفت .

***

منوچهر هم مثل حسنعلیخان ، دیشب از اضطراب نخوابید زیرا اثر احساسات شدید از نیك وبد ، در مزاج انسان یکی است . جلوهٔ پرده‌های آینده چشمش را خیره و هوشش را پراکنده کرده بود ، آتیه را منزل خرم و درخشانی میدید خالی از محرومیت و ناکامی ، آنجاکه قطرات اشك برگل رخها نمیافتد و نسیم سوزان آه ، خرمن هستی‌ها را نمی‌سوزد . هر که یار ندارد مرغی است که نیم بالش شکسته ، بآسمان سفر نمیکند و باملائك هم‌آواز نمیشود . اینك آن نیم بال بکنار او خواهد آمد ، آیا شب مسافرت بآسمان ، میتوان خوابید ؟

تمام شب را برای زندگی جدید طرح می‌ریخت ، وسایل تعیش معشوقهٔ عزیزش را در نظر میگرفت . وقتی فکر میکرد که ضربان دلی در این دنیا بخیال اوکم وزیاد میشود و روحی در اطراف وجود او بپرواز است ، ازوجد بهیجان میآمد .

هیجان مانع خواب است و بیخوابی مولد تفکر و تصور ، میدید که شب بخانه آمده و یارش را روی زانو گرفته ، از وضع کارها برایش میگوید و هر جمله را بیك بوسه ختم میکند .

هرکدام بنوبت کتاب میخوانند ودر مطالب بحث میکنند، هر روز برای زینت خانه ، فکر تازه‌ای دارند و بمشورت یکدیگر لباسهای خانم را انتخاب میکنند . . .

نزدیك صبح بود که منوچهر را خواب در ربود ، میدیدکه درباغ

پر گلی، معشوقه‌اش زیرسایهٔدرخت‌بادام، روی‌چمن خوابیده، شکوفه‌های سفید مثل دانه‌های جواهر ، روی صورت و گیسوانش میافتند و آفتاب از خلال شاخه ها با اینهمه زیبائی بازی میکند . میخواست قطرات شبنمی را که از گرما روی پیشانیش نشسته بود ، با لبها بر دارد ، ناگهان نسیمی وزید وآنها را ربود: بیدارش کردند و کاغذ همارابدستش‌دادند، نوشته بود ؛

دوست عزیز   اگر بخواهی حال مرا بدانی ، شبیه بحال کسی است که با دست خویش دل خود را پاره میکند . خیالاتی که مرا بنوشتن این کاغذ وامیدارد ، مثل مفتولهای آتشینی مغزم را میسوزاند. ای کاش نوك این قلم جنایتکار ، تنها یك قلب را میدرید و خون آنرا روی این کاغذ نثار میکرد . میدانم که این شمشیر ، دو دم دارد و دودل را پاره میکند .

چه میتوان کرد ، حس تکلیف ، باندازه‌ای قوی‌است که زندگانی دو روح را فدای آن میکنم و خون دودل را درراه آن میریزم. افسوس که آرزوی وصال ، خواب خوشی بیش نبود . هنوز از این جام امید ، یك قطره ننوشیده به تلخی نومیدی رسیدیم . آری باید این آرزو را با قلب خود بکنیم وبدور بیندازیم. ازمیوهٔبهشت نخورده بایدبیرون رفت.

خواهی پرسید این چه تکلیفی است که بر عشق میچربد و یا این‌چه عشقی است که در مقابل تکلیف تسلیم میشود . سهم رنج من بیش ازقسمت تست چون بار سنگین سر را باید خودم تنها ببرم . اگر میتوانستم علت این فداکاری را بگویم ، تو بر من سبقت میجستی و زود تر باین گذشت راضی میشدی ، طبع نجیب و همت بلند تو را میشناسم . بنای عشق ما بر قدرواعتبار پایهٔ اخلاقی ما است ، اگر تزلزلی در این اعتبار باشد ، بنای عشق ماهم روزی متزلزل و خراب خواهد شد . اگر میتوانستم سبب این

گذشت را بتو بگویم ، اگر ممکن بود ویرانی دل خود را در این مبارزه به تو بنمایم ، مرا در فتح و غلبهٔ بر آرزو تحسین و تبریك میگفتی و بیشتر دوست میداشتی . چه شب‌ها که تا صبح نخوابیده‌ام ، چه ساعات و دقایقی که مثل کوههای سنگین از روی من گذشته ! بهر حال اگر انجام دادن خواهش مرا برای خود تکلیف مقدسی میدانی ، دو تمنا دارم ، یکی آنکه مرا فراموش کنی دیگر آنکه از این مفارقت ، رنج نکشی و هرچه زود تر خود را در آغوش دیگری تسلیت بدهی .

همای بیچارهٔ تو

خط و امضا از هما بود ولی منوچهر باور نمیکرد ، همچنانکه وقتی عزیزی از ما میگذرد ، باور نمیکنیم که بکلی رفته و ما را ترك کرده باشد ، از خیالش گذشت که‌شاید خللی در حواس هما پیدا شده یا شاید شوخی کرده که او را امتحان‌کند . هزار خیال دیگر مثل تیرهای آسمان در شب تار ، از خاطرش عبور کرد و هیچیك بجا نماند.

قلبش از اضطراب بطپش افتاد و سراپا میلرزید ، نمیدانست برای لباس پوشیدن ، اول از کجا باید شروع‌کند . دیوانه وار ، نگاهش بهر طرف میرفت و چیزی جز خیالات محو خود نمیدید . ناگهان یك شعلهٔ وحشتناك و خونینی خاطرش را روشن‌کرد و باغ امیدش را یکسره سوخت ! هما دیگری را دوست میدارد و قلبش را بدیگری داده ! رقیب! دیوی که بصورت انسانی در میآید ، آری رقیب ! کی‌و کجا است ؟ پروبالش را باید کند و بخاك و خون کشید !

هیچ موضوعی برای کینه جوئی مهمتر از رقابت در عشق نیست در صورتیکه هیچ دشمنی و کینه‌ای بی منطقتر از این نمیشود زیرا در اینجا مایهٔ نزاع مرغی‌است آزادکه بمیل خود درگلزار محبت، بر سرهر شاخ که بخواهد مینشیند واگر ایرادی باشد ، برمیل و ارادهٔ معشوق – است نه بر دیگری . اتفاقاً وجود رقیب ، مغتنم است زیرا قیمت عاشق

ومقدار عنایت معشوق را معلوم میکند. ولی عشق بامنطق‌سر و کار ندارد.
تاخانهٔ معشوق ، چند دقیقه مسافت بیش نبود اما به منوچهر چند سال گذشت .



وقتی هما منوچهر را در مقابل خود دید ، بنای عزمش درهم شکست ، قوهٔ هر فکرو حرکتی از اوسلب شد ، در خاطرش غبار تیره‌ای گذشته و آینده را بهم مخلوط و محو کرد . منوچهر از این حالت بهت و سکوت ، بجان آمد و بدون اینکه بنشیند یا مقدمه‌ای بچیند ، گفت این کاغذ خط تنت ؟ ممکن نیست ! آیا شوخی کرده‌ای ؟ ازتو دوراست. اگر خودت هم این حرفهارا تکرار کنی باور نمیکنم ، نمیتوانم باور کنم تو دروغ گفته باشی ، تو خیانت کرده باشی ! شاید چشم و گوش من اشتباه دیده و شنیده ولی عقلم قبول نمیکند .
تیر نگاهش در اعماق جان هما فرو میرفت . رنگش پریده ولبش لرزان ، صدایش پر از غرور و وحشت بود . هما با رنگ پریده مانند مجسمهٔ مرمر ، مات و حیران ایستاده و چشمش را خیره و بی روح ، بمنوچهر دوخته بود و گاهی با حرکت دست ، این ملامتها را ازخوددور میکرد .
پس از لحظه‌ای سکوت ، بازمنوچهر بخشونت و بیطاقتی گفت : ای امان چرا چیزی نمیگوئی ! آیا راست‌است؟ اینهمه‌حرفها ورازونیازها همه ساختگی بود ؟ این عشق که آنهمه قیمت بر آن میگذاشتی ، مثل حباب برآب ، خاموش شد؟ دیگری ...
پیشانی هما رنگین شد ، چشمهایش برق زد. گفت اگرچنین گمانی در حق من میبری، دیگر خودت راچرا پست‌میکنی وبا من‌حرف میزنی.

همچه کسی لایق محبت و صحبت تو نیست ! این بود بنیان عشقت که از بادی خراب شد ؟ توکه الان میگفتی از من خیانت باور نخواهی کرد ، پس چرامرا به بیثباتی متهم میکنی؟میدانی چه حرفی زدی وچه تقصیری کردی!

منوچهر نزدیك آمد و دستهای هما راگرفت و باصدائی ضعیف و پرازالتماس ، گفت مرا ببخش ، کاغذ تو مرا دیوانه کرده ، بعشق که نمیشود شوخی کرد ! توکه حال مرا میدانی ، اهل شوخی نیستم وانتظار همچه امتحانی نداشتم ، از خود بیخود شده‌ام واقرار میکنم که هنوزآن متانت و خونسردی که تومیخواهی ، درمن نیست ، توباید مرا تربیت کنی . حالا دفعهٔ دیگر امتحان کن ، اما هما جان نمیدانی از این شوخی بی موقع بمن چه گذشته ...

دل هما از رقت آب میشد و از چشمانش آهسته روی گونه‌ها میغلتید . هردو نشستند و چند لحظه بسکوت گذشت . هما آهی کشید و گفت بدبختانه آنچه نوشته‌ام شوخی نیست ، چرا ، شوخی استکه طبیعت برای لذت خودش باما کرده تا از درد و رنج ما تفریح کند .

مثل آن بودکه ضربت شدیدی بمغز منوچهر وارد شده باشد ، چشمش تاریك شد و اتاق بچرخ در آمد .

دست دراز کرد و گفت بس‌است ، دیگر نگو ، یکدقیقه امان‌بده ...

قلب همابرای‌دفاع ازمنوچهر، فریاد میکشید، ناله میکرد ومیگفت فرمان خرد بیعاطفه را پاره کن ! من‌نمیتوانم محبوبمرا باین حالت ببینم، همهٔ دنیا و موهومات آن بیك اشك معشوق نمیارزد ، من خانهٔ عشقم ، تامرا خراب نکنی باو دسترسی نخواهی داشت ... اما خرد سنگدل ، جنجال میکرد ونمیگذاشتِ ناله‌های دل ، بگوش هوش هما برسد .

منوچهر پس از چند دقیقه تفکر وسکوت ، گفت انصاف این است که پیش آمد را هرچه باشد بمن بگوئی . یك دفعه مثل آن‌که ذهنش روشن شده باشد ، تبسمی کرد و گفت دانستم، خان‌عموجان‌اجازه نداده،

چرا ؟ نمیدانم .

منتظر جواب نشدو گفت شاید تحقیقاتی که‌دربارهٔ من کرده مساعد نبوده . البته پیش دشمنان رفته اما من گمان ندارم دشمن داشته باشم ، آنقدر که ممکن بوده باهمه بصداقت ومهربانی رفتار کرده‌ام، چرا بامن دشمنی کرده‌اند ! پس در این دنیا چطور باید زندگی کرد ، با این مردم حسود چه بایدکرد ، پس فایدهٔ خوبی کجاست ؟ یا آنکه حسنعلیخان شخصاً مرا نپسندیده مثلا ازاسم من خوشش نیامده ! همه چیز ممکن‌است، پیچ وخم های قلب بشر ، پر از شرارت است ، در بعضی ، کینه جوئی وبدخواهی ، یك احتیاج طبیعی است و هیچ دلیل و سببی نمیخواهد .

هما گفت همچه گمانی درحق خان عمو جان‌بیچاره نبر که‌اوازاین معایب مبراست ، مخصوصاً جواب تو را هم نوشته روی میز است. پاکترا برداشت اما دستش از تردید میلرزید . کاغذ را از پاکت بیرون آورد و خواند ، نوشته بود :

آقای عزیزم ، درخواست شمارا میپذیرم وهمای عزیز خودرا بشما میسپارم اماحال من شبیه‌کسی است که جان‌وهستی خود را بدیگری سپرده باشد ، بهمان التماس بشما مینگرم و همان مواظبت و مهربانی را از شما انتظار دارم .

«حسنعلی»

از شعف و رقت ، سرشك از چشم هما روان بود .

منوچهر بانگاهی پر از تعجب و حیرت گفت پس واقعه چیست ، چرا از من پنهان میکنی ! بعشق توقسم میخورم که از بدو خوب هرچه باشد دم نزنم .

هماگفت منوچهر عزیزم ، بجان توکه قسم بزرگ من است ، اگر جان مرا میخواستی ، آن قدر وقیمت را نداشت اما در این پیش‌آمد،سر دیگری است ، نمیتوانم آن را فاش‌کنم و از بدبختی، نمیتوانم آن راباتو در میان بگذارم و تورا در غم خود شریك کنم . خدایا چه بارسنگینی

بدوش من گذاشته‌ای !

منوچهر گفت اگر تو نمیگوئی من بگویم : عشقت راستی و محکم نبود ، عشق این پرده پوشی‌ها را ندارد و مانع نمی‌فهمد، عشق، همه چیز را فدای خودش میکند . ساده حرف بزنیم ، دیگری را دیده و بر من ترجیح داده‌ای ، این بود وفای تو ، این بود آن همه اخلاق ودرستی که نشان میدادی !

هما با چشمی گریان گفت دیگر نگو ، دلت بحال من بسوزد ، من بی گناهم ، این تهمتها را سزاوار نیستم ، چکنم که این درد ، دلم را پاره میکند و نمی‌توانم اظهار کنم ، بخداکه عشق تو باجان من آمیخته، دیگر کسی جای تو را در قلب من نخواهدگرفت . میگفت وزارمیگریست...

منوچهر از این احوال ، آشفته شد و اشك از چشمش فرو ریخت، دست هما راگرفت و بعجز گفت هماجان ، دل‌مرا بیش از این پاره‌نکن ، مرا از خانه برانی خوشترم تا تورا باین حال ببینم ، آخر تقصیر من چیست ، این دل بی‌نوای مرا چرا اینقدر می‌سوزانی ، من ازخیال این معما دیوانه میشوم ، اگرمرا دوستداری ، چرا شکنجه ام میکنی ، خوب‌-است دردت‌را بمن بگوئی شاید بکمك هم‌دوائی پیدا کنیم .

هما در این موقع آرزو داشت یك صاعقه ، وجودش را بزند و از این بلای بزرگ خلاصش کند . شعلۀ عشق ، جانش را می‌سوخت واز ناله‌های درونی ، روحش در شکنجه بود . دید نزدیك استکه بنای استقامتش فرو بریزد وباز عشق درخانۀ دلش حکمروائی بیابد ، بایك اهتمام خارج از وصف برخود مستولی شد و گفت هرچه بیش از این دراین موضوع صحبت‌کنیم دردمان زیادتر میشود ، خوب است امروز را بفردا بگذاریم چون من دیگر طاقت ندارم .

هرچه خون در بدن منوچهر بود بصورتش عکس انداخت ، با لهجه‌ای که از بی‌صبری ورنج بسیار حاکی بود، گفت این کاری نیستکه

بفردا بگذارم ، مرا که می‌شناسی ، تردید و تعلل را کفر میدانم ، بگو آیا مرا دوست داری یانه؟ هما گفت توراخیلی دوست‌دارم. منوچهر گفت در اینصورت باید در همین هفته عروسی بکنیم .

هما از شنیدن این حرف تکان خورد ، مثل آنکه دری از بهشت برویش گشاده و در همانحال برای ابد بسته باشد ، آهی کشید .

منوچهر بجان آمد و بخشونت گفت جواب این سؤال را بده تا تکلیف خودمرا بدانم ، آیا با من زندگانی خواهی کرد یا نه ؟ هما تأملی کرد و سر را پائین انداخت و باصدائی ضعیف و مأیوس گفت نه ...

منوچهر بشدت برخاست و بطرف در اتاق روان شد ، گفت خدا حافظ ، دیگر مرا نخواهی دید ..... وقتی هما سررا بلندکرد او رفته بود .

مثل کسی که از خواب بیدار شده باشد ، دید منوچهر رفته و کسی دراتاق نیست ، فریاد زد منوچهر بیا ، غلط کردم! اما اورفته بود وصدای هما را نمی‌شنید . دلش از درد بهم آمد و سیل‌اشك از چشمش روان‌شد، در مقابل صندلی که یك لحظه قبل منوچهر روی آن نشسته بود ، بزانو افتاد ، دستها را روی صندلی و سر را روی دستها گذاشت ؛ می‌نالید که ای‌وای منوچهرعزیزم چرا رفتی، جان مرا بردی، غلط کردم، نفهمیدم، لعنت براین موهومات من ! برگرد ، کنیزتوام ، جانم مال تست ، ای منوچهر ، ای عشق من ، دیگر مثل تو در دنیا کی است ! چه تکلیفی بالاتر از عشق ، چه فرمانی عالی‌تر از فرمان طبیعت . بیا مرا درآغوشت بگیر، بیا مرا ازخودم نجات بده، بیا!عشق ازخوبی وشرف باترلاتراست.

معمولا هروقت منوچهر خان میآمد طلعت خانم مدتی از اتاق بیرون میرفت و آنها را باهم‌میگذاشت. این‌مرتبه‌هنگام ورود منوچهر، او بیرون بود همین‌که داخل اتاق شد وحشت‌کرد : منوچهرخان باین زودی رفته وهما پریشان افتاده و ناله میکند! صدای‌مادرانهٔ «هماجان»

هما را بخود آورد . رنگ گونه‌هایش پریده و صورت و دامنش از اشك تر بود .

گفت مادرجان راست‌میگفتی، زندگانی سخت است، من‌نمیدانستم. مادر ، دریائیستکه سیل دردهای ما را تاقطرهٔ آخر می‌پذیرد و طغیان نمیکند ، قاضی عادلی استکه حیله سازی و کینه‌ورزی طبیعت راهمه‌جا می‌بیند و همیشه به بیگناهی ما فتوا میدهد .

مادر آئینهٔ صافی است که عکس‌روح ما در آن دیده میشود واز اندك غباری که در خاطر ما باشد مکدر میگردد ، طبیبی است که دستش بر جراحات ما مرهم میگذارد و نفسش روح مردهٔما را جان می‌بخشدو برای خود مزدی جز خوشبختی ماتقاضا نمیکند.تنها قدمی که ازطریق دوستی و وفا بیرون مینهد این‌استکه ما را در این دنیای پراز بلابی کس میگذارد وخود روزی تن از محنت میرهاند . گویا باز مرغ روحش در اطراف وجود ما در پرواز باشد .

سرشك از دیدهٔ طلعت‌خانم جاری شد . با حالتی پراز اضطراب والتماس ، دست در آغوش فرزند کرد و گفت دخترك عزیزم ، چه شده؟ بمن بگو بدانم . آیا منوچهر خان از تو قهر کرده ؟ چرا باین حالی ، چه واقع شده ، حرف بزن !

هما صورت‌مادرش را بوسید و گفت مادرجان من چیزی را ازشما پنهان ندارم اما نمیدانم شرح حال خودرا چطور بیان کنم که‌شما درست ملتفت بشوید ، چون من خودم هم درست نمیدانم‌چه‌میخواهم وچرابااین حال افتاده‌ام . خواهشدارم باز یکدفعه حکایت دوستی خان عموجان‌را با پدرم بگوئید گوش بدهم . طلعت خانم گفت عزیزم قصهٔ رفاقت پدر ناکامترا با حسنعلیخان گفته‌ام و میدانی ، حالا وقت این صحبت نیست ، دردت را بمن بگو . هما گفت دلم میخواهد باز این قصه رابشنوم‌تابتوانم شرح حال خودمرا برایت بگویم .

طلعت‌خانم گفت‌همانطور که برایت‌نقل کرده‌ام،پدرت وحسنعلیخان باهم رفیق بودند یعنی یك‌روح بودند دردوبدن، وقتی پدرت مراگرفت اوهم بحکم‌پدرش‌بزنجان رفت ودختر عمویش راکه‌ازگهواره نامزدش کرده بودند ، عروسی کرد وبتهران‌آورد ، مدتی‌باهم یکجا منزل داشتیم. اما اخلاق رقیه‌خانم باندازه‌ای بد بود که روزگار همه را سیاه‌کرده بود. داستان حرکات خنك و بدرفتاریهایش دراز است ، گاهی برایت تعریف کرده‌ام که باین بیچاره خان عموجانت در زندگانی ، چه‌گذشته و باچه دیوی بسر برده اما این آدم آنقدر خوب است‌که بتعریف نمیآید ، هرچه پدرت ومن‌کردیم‌که طلاقش بدهد فایده نکرد ، میگفت این بیچارهٔ بد اخلاق،هیچکس راجزمن‌ندارد واگر بیرونش‌کنم بایدازگرسنگی‌بمیرد. بهر صورت از ما جدا شد که بما بد نگذرد و همهٔ سختیها را خودش متحمل بشود . پدرت طبیب بود وکارش‌هم تازه میرفت رونق بگیرد ، خدا نخواست و از دست ما رفت، کاش منهم مرده بودم، اما نه، توطفلك چه میکردی ! هشت سال است که حسنعلیخان همهٔ مخارج مارا بعهده گرفته ، یکدفعه روی ترش از او ندیده‌ام ؛ یکروز بمن میگفت : «این ماهیانه که بشما میدهم ازبابت قرضی است که‌بمحمدعلیخان‌دارم» اما میدانم که دروغ میگفت ، برای آن بودکه من خجالت نکشم . یادت میآید دوسال پیش که تو حصبه داشتی ، از اِتاق بیرون نرفت تاخوب شدی ؟ وقتی باهم هستیم ، همهٔ صحبتش از تست ، افسوس میخورد که چرا نمی‌تواند تو را بفرنگ بفرستد ، چرا نمیتواند زندگانیترا راحت‌تر کند . یقین دارم اگر میتوانست ، خیلی بیش از اینها باما کمك میکرد. حالا خیالش این استکه انشاءالله تو یك شوهر خوبی بکنی ، الحمدلله منوچهرخان را پسندیده اما بنظرم قدری اوقاتش تلخ باشد ، لابد از آن استکه تو از آشنائی خودت با منوچهرخان باو حرفی نزده بودی . منهم هیچ نگفته بودم ، راستی منکه از این بابت خجالت میکشم ، این

مرد ، در حق ما کاری کرده که جان ما زیر بار منت اوست ، اگر ذره‌ای دلشرا بدرد بیاوریم ، بدترین گناهرا کرده‌ایم .

نفس هما در سینه تنگی میکرد ، حرف مادرش را برید و گفت : مادرجان، وصلت من بامنوچهر،موافق میل خان‌عموجان نیست ، کاشکی میل نداشت ، شاید زندگانیش از اینواقعه دچار یك غم ابدی بشود ، آیا دراین صورت میتوانم خوشبختی خودم را بقیمت بدبختی یك همچه آدمی که بقول شما جان مازیر بارمنت اوست بخرم ؟ آیا این‌آدم‌کشی از من بر میآید ؟ از طرف دیگر ، منوچهر را خیلی دوست دارم ، رنج خودم اهمیت ندارد ، او غصه میخورد . ای وای مادر جان ، این چه دردی‌استکه مرا مبتلا کرده ، از شما هم‌که کاری بر نمیآید ، جزمرگ برای من علاجی نیست !...

چشم ودهان طلعت‌خانم ، مثل آنکه درمقابل یك صورت یاخیال مهیبی واقع شده باشد ، از وحشت وتعجب ، باز وبی حرکت مانده‌بود . پس از لحظه‌ای بخود آمد و گفت نفهمیدم ، چطور عروسی تومطابق‌میل خان عمو جانت نیست ، اشتباه میکنی ، مگر نشنیدی امروز ازمنوچهر خان تعریف میکرد، جوابشرا هم‌که نوشته ولابد رضایت داده‌است .

هما سررا باثبات حرکت‌داد . طلعت خانم خوشوقت ومتبسم شد، گفت عزیزم اشتباه کرده‌ای ، آرزوی خان‌عمو جانت همین‌عروسی‌تست آن‌هم بایك همچه‌جوان آراسته‌ای ، خیالات بچگانه را دور بینداز .

هما گفت مادرجان اشتباه نکرده‌ام ، همین‌است‌که گفتم ، شوهر کردن من یعنی بدبختی این مرد بیچاره !

مادرش بی اختیار شدو گفت آخر تو از کجا فهمیده‌ای ؟ بمن بگو. اگر بخواهی میروم از خودش میپرسم ، همچه چیزی‌محال‌است،توهنوز بچه‌ای وخیلی اشتباه میکنی .

مثل این که میخواست بر خیزد وبخانهٔ حسنعلیخان برود ، هما نگاهش داشت و گفت مادر جان ، من میدانستم که نمیتوانم احساسات خودم‌را طوری بگویم که شما ملتفت بشوید ولی حقیقت همین استکه میگویم ، مثل آن‌است که ازدهان‌خودش این حرف‌را شنیده‌باشم . میترسد که وقتی من‌شوهر کردم ، کمتر مرا ببیند چون مراخیلی دوست دارد .

طلعت خانم سررا ازروی بی‌قراری حرکت داد و گفت بخدا من نمیفهمم توچه میگوئی ، شوهر کردن توباعث ندیدن خان عمو جانت نمیشود ، همان است که گفتم ، خیالات بچگانه میکنی و شوهر باین نازنینی را بخیال موهوم میخواهی از دست بدهی ، یقین بدان که حسنعلیخان ازاین حرکت توخیلی مکدر خواهد شد . حالا بگو ببینم بمنوچهر خان چه‌گفتی که باین‌زودی رفت .

هما مثل آنکه با خودش حرف بزند ، جواب این سؤال را نداد و گفت بیچاره این‌همه خوبی بمن‌کرده وهمهٔ عمررا گرفتار همچه زنی بوده ، حالا باید من بدبختیش‌را تکمیل کنم !

مادرش میخواست حرفی بزند ، مانع شد وگفت مادرجان از شما یك خواهش دارم ، این‌استکه چند روزی در اینخصوص صحبت نکنیم .

طلعت‌خانم‌بامهرونوازش،صورت‌فرزندش‌را بوسیدو گفت هماجانم میدانی که هرچه تومیکنی‌ومیخواهی من‌حرفی ندارم اما اینجا کار خیلی مشکل است ، ملتفت باش که زندگانیت را خراب نکنی .

از این مجادله وشدت خیال ، نزدیك‌بود هما ازحال برود ،مادرش فهمید وسکوت کرد .



حسنعلیخان دروزارت مالیه بریاست ادارهٔ کشف تبذیر منصوب

شده ومتحیر بود که‌این مساعدت‌را که بااو کرده واین دوست‌عالی‌همت که کار نیك خودرا پنهان میکند ، کیست . اصل موضوع‌را آنقدر مهم نمیدانست ولی این نجابت و بزرگ منشی ، عزت نفسش را درهم شکسته و درنظر خود کوچکش کرده بود . هرلحظه انتظارداشت که این ملك نیکوکار را بشناسد و امیدوار بشود که صفات ملکوتی در روی زمین نایاب نیست .

آقای وزیرمالیه دراولین ملاقات بحسنعلیخان گفت: هیچوقت‌یادم نمیرود که‌بایکدیگر شاگرد یك مدرسه و کلاس‌بودیم ومخصوصاً عشق‌شما به تحصیل ضرب‌المثل بود ، منهم اگردر نظرداشته باشید ، خیلی مایل به تحصیل بودم منتها خدابا شماهمراهی کرد ووقت‌فراوان برای‌تکمیل معلومات بشماداد ولی من‌دچار خدمت دولت‌شدم ونتوانستم آنطورکه میخواستم بلذت تحصیل مشغول باشم ، بالاخره حسادت برمن‌غلبه‌کرد و خواستم شمارا هم مثل‌خودم مبتلا کنم ، گرفتار این‌کار کردم ویقین‌دارم بهتر ازشما نمیتوانستم پیداکنم . حسنعلیخان گفت از لطف شما خیلی ممنونم بخصوص که دراین موقع باستخدام دولت احتیاج داشتم امابنده سالهاستکه خدمت عالی نرسیده وشما هم‌ازحال‌بنده بی‌اطلاع‌بودید ،خیلی میل داشتم بدانم کی مرا در خدمت عالی یادآوری کرده .

آقای وزیر تبسمی کرد و گفت همینطور استکه میفرمائید ، من از بی سعادتی و گرفتاری زیاد ، از ملاقات شما محروم بودم و از خالتان بی‌اطلاع ، یك ملکی که‌اسمش برمن مجهول است شمارابیادم آورد واین ادارهٔ جدیدرا بوجود شما زینت داد ، تمنا میکنم از کیفیت ظهور این ملك ازبنده نپرسید که اجازهٔ گفتن ندارم . . .

اماحسنعلیخان هرشب خودرا درمحکمهٔ انصاف قضاوت میکرد وبر گناه خود حکم‌میداد ، تصمیم میگرفت که‌فردا ازخدمت کناره‌کند زیرا آنطور که بایستی از عهدهٔ انجام وظیفه برنمیآمد ، از تبذیر بجز اسراف

در زیبائی خلقت ونیکوئی خلق‌هما چیزی نمیتوانست کشف کند ، هر صورتی درنظرش بمحض ظهور، تغییر شکل میداد ودرپشت جمال‌معشوقه پنهان میشد، آهنگ‌خوش‌صدای اودر گوشش هرصورت دیگری‌رامحو میکرد ، درنوشته وپرونده‌ها جزشرح بدبختی خود چیزی نمیخواند . وقتی بااشخاص صحبت میکرد وبخصوص وقتی که‌درمجالس اداری‌بود گاه بی‌اختیار از اضطراب ، تکان میخورد ، ازنظرش میگذشت که‌سایرین از سرش خبر شده‌اند اما آنهائیکه‌سخن متین والفاظ شمردهٔ اورامیشنیدند وحالت ساکت وجبههٔ گشادهٔ‌اورا میدیدند ، همانقدر از این خیال دور بودند که مفلس از تصور بدبختی صاحب حشمت و مال.



طلعت خانم دراین چندروز ، هروقت که‌خواست مطلب‌را با هما در میان بگذارد، او طفره رفت زیرا میدانست که مادرش نمیتواندصورت حال‌را از نظر اوببیند وفکرش به‌بلندی همت اونمیرسد . خاطری که از تعلیم وتفکر ظریف نشده باشد ، تصور فداکاری وگذشتن ازنفع خود برای خاطر دیگران ، درآن‌راه نمی یابد . این‌بود که بحث دراین‌موضوع را بااوبیهوده‌میدانست ومیگفت‌غلط‌فهمیده‌واشتباه کرده‌بودم ،حسنعلیخان میلی جز اینکار ندارد ولی من‌خودم مایل بشوهر کردن نیستم .

مادر بیچاره ، آتیه وحال فرزند خودرا درخطر میدید وآشفته و پریشان بود . قصهٔ آنکه‌حسنعلیخان مایل بشوهر کردن همانیست ،بنظرش باور نکردنی میآمد وچیزی از این حرف نمیفهمید ، پس از فکر های طولانی وبیخوابی شبهای متوالی ، یقین حاصل‌کرد که بین منوچهر و هما مناقشه‌ای روی داده و بند محبت سست شده ،تکلیف خود دانست که در رفع آن‌بکوشد . ازاو جوانی آراسته تربرای دخترش فرض نمینمود

ومخصوصاً ادب‌واحترامی که‌منوچهر نسبت‌باومیکرد،دلشرا ربوده بود.

طلعت خانم هیچوقت برخلاف ارادهٔ دخترش تصمیمی نمیگرفت و دست بکار مهمی‌نمیزد بجز دراین‌مورد که روزی مخفیانه‌بمنزل منوچهر خان رفت. منوچهر ازدیدن طلعت‌خانم فوق‌العاده‌مسرور شد، میخواست در آغوشش بکشد، بپایش بیفتد وهزار حرف‌بگوید وسینهٔ خودرا ازفشار درد آسوده کند اماعزت نفس فایق آمد واختیار خودرا ازدست نداد. رنگش پریده وصورتش لاغر شده بود. باهمان آداب معمولی طلعت‌خانم را پذیرائی میکرد، گفت ان‌شاءالله که هما خانم ازخیال خود برگشته، البته من جزاین انتظاری نداشتم واورا بزرگتر ازآن میدانم که درحقش گمان بی‌وفائی وخیانت ببرم.

طلعت خانم آهی کشید وگفت هما نمیداند من اینجا آمده‌ام اما میخواهم بدانم بین شماچه واقع شده واورا چه باین خیال انداخته، هر چه ازاو میپرسم میگوید چیزی نشده، اینستکه آمده‌ام ازشما بپرسم.

مناعت وخود داری منوچهر که ندانسته از اطمینان بفتح و غلبه دست داده بود، برهم خورد، خیال کرده بود مادر همابرای‌اظهار ندامت و دوختن رشتهٔ گسیخته آمده. خلاف این تصور از نگاه آشفته وپریشان طلعت خانم معلوم بود وجای اشتباه وامیدی باقی نبود. با صدائی لرزان گفت‌اتفاقی‌بین‌مارخ‌نداده، هماخانم‌میگوید «بیك‌دلیلی که نمیتوانم‌بگویم از خیال شوهر کردن منصرف شده‌ام اماتورا دوست دارم» هرچه اصرار کردم که‌حقیقت‌را بفهمم نتیجه نداد، مات ومتحیرم، جزخودم هیچ کس نمیتواند بفهمد دراین چندروزه بمن چه گذشته، هرقدر قوهٔ تفکر داشتم فکر کردم، هزارگونه حدس زدم ولی همیشه باین اعتقاد بر میگردم که دیگری درکار پیدا شده واورا برمن ترجیح میدهد.

یك حرکت متشنجی طلعت‌خانم را تکان داد، نگاهش درپی‌خیالی میرفت، پس ازلحظه‌ای تردید گفت من‌یقین دارم هما هیچکس را غیراز

شما درنظر ندارد وشما اشتباه کرده‌اید . منوچهر گفت خدا کند اشتباه کرده باشم ، دراینصورت گمان شماچیست ، چه‌باید کرد .

طلعت خانم درلوح سادهٔ خود چاره وراهی نجست وتصور کرد اگر حقیقت رابا منوچهر خان درمیان بگذارد شاید اواین معمارا حل کند . صدارا پست کرد و گفت باید این‌که میگویم ازبین‌دولب‌شما بیرون نیاید ، اگر هما بداندکه من‌حرف اورا بشما گفته‌ام ازمن‌خواهد رنجید ومن‌از غصه هلاك میشوم اماچکنم ، چاره نیست باید از این بلا نجاتش بدهم . منوچهر باعجله واضطراب گفت بجان‌هما قسم میخورم که حرف شما از دولب من بیرون نیاید، زود بگوئید بدانم تفصیل چیست .

طلعت خانم گفت گرچه لازم بود اول باحسنعلیخان صحبت کنم اما چهارروزاستکه‌بمنزل‌مانیامده،یك مرتبه‌رفتم خانه‌اش نبودمعلوم‌شد بوزارت‌مالیه میرود،امروزهم که‌جمعه‌است‌اول‌پیش‌شماآمده‌ام‌واگرلازم باشد بدیدن اوخواهم رفت .

خلاصه‌اینکه همابمن‌میگفت«شوهر کردن من‌باعث تأسف‌حسنعلیخان میشود ، میترسم بدبخت‌بشود » شما میدانید که هماچه اندازه خان‌عمو جانش‌رادوست‌دارد،این‌آدم‌راستی بجای پدر اوحساب میشود،خوبی - هائیکه در بارهٔ ما کرده‌نگفتنی‌است امااین‌حرف هما را نمیفهمم و باور نمیکنم چونکه شوهر کردن هما اسباب این نمیشودکه خان‌عموجانش را نبیند . حسنعلیخان میداند که شما در تهران خواهید ماند ، دیگر جای دلواپسی نیست ، مخصوصاً خیلی میل‌داردکه همایك‌شوهر خوبی‌بکندو راجع به شما چند روزپیش خوشحالی میکرد که همه جا از شما خوبی گفته‌اند .

چشمهای منوچهر برقی‌زد وحس کینه‌ای که برضدرقیب نامعلومی در دلش انباشته بود ، اشتعال گرفت. بدنش‌میلرزید وبادندان،لب‌زیرینش را میگزید، گفت حالا فهمیدم آن کاغذ جواب من، ساختگی بود! تف

بر این انسان دوپا که یکقدم بی اجر ومزد بر نمیدارد ، اگر این مرد با شما کمکی میکرد برای این‌منظور فاسد بود . خودرا حق‌بجانب قلم‌میداد و تابحال جرأت اظهار نداشت،حالا موقع‌رافوتی وخطرناك دیده وقصد شوم خودرا ظاهر کرده. فهمیدم و خوب فهمیدم ! این اشخاصی که‌ظاهر آراسته دارند ، مثل مارهای خوش خط‌وخال میمانند ، بیشتراز اینهاباید ترسید. این بیچاره فکر نمیکند که سنش‌دو مقابل‌هماست، یك ذره رحم در دلش نیست ،مانع زندگانی و خوشبختی این دختر بیچاره میشود. اما خیلی طراراست که‌همارا باآن همه دوستی واراده از راه باز داشته زیرا من یقین داشتم هماهمهٔ دنیارا برای خاطر من ترك میکند وآنقدر قوه‌واراده‌دراوسراغ‌داشتم که تصورمیکردم هیچ‌قدرتی‌اورااز‌دوستی‌من بازنخواهدداشت،راستی‌حق‌این آدم‌مردن‌است، شیطانی‌است‌بصورت‌انسانی!

اگر طلعت خانم نبود ، رشتهٔ این شکایت خیلی کشیده میشد . گفت این‌تصورات رانسبت بحسنعلیخان نکنید ، یقین‌دارم اشتباهی‌شده، من ازاینجا میروم بخانهٔ اوومشکلرا آسان میکنم ، آنوقت خواهید دید که هما غلط فهمیده.

منوچهر ازروی یأس تبسمی کرد و گفت شماهمه کس‌را مثل‌خودتان خوب وساده میدانید، خیال میکنیدحسنعلیخان حقیقت امررا بشماخواهد گفت ! البته اودر ظاهر حاشا وامتناع خواهدکرد ولی‌درباطن ، دست‌از ناپاکی خود برنمیدارد ، هما برای‌اوشکاری نیست که باردیگر بتواند بچنگ بیاورد.

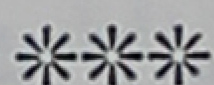
لحظه‌ای بفکر فرو رفت و مثل آنکه راه حلی پیدا کرده باشد ، با مسرت وشتاب گفت نه ، حسنعلیخان رانباید از خواب بیدار کرد والا کار خراب میشود ، شما بهیچوجه بااو صحبتی نکنید ، بمن وابگذارید ، خودم درست میکنم. این آدم‌را بایددرنظر هما سیاه کرد، من‌همارا میشناسم ومیدانم که جان‌خودرا اگربه بیشرافتی‌آلوده شده باشد ، ازخود دور

میکند ، بایدخباثت وجود اورا درنظرش ظاهر کرد تااورا خوب بشناسد وخودرا دچار بلانکند .

طلعت خانم بر آشفت و گفت نمیفهمم چه میخواهید بکنید امامن حاضر نیستم یك سر سوزن بوجود حسنعلیخان صدمه وارد بیاید ، اگر همچه خیالی دارید . . .

منوچهر مشوش شد ودریافت که‌طلعت خانم نمی‌تواند محرم اسرار باشد ، گفت هیچ خیالی ندارم جز آن که میخواهم بهما خانم بفهمانم که این آدم . . .

طلعت خانم حرفش‌را قطع کرد و گفت خیر ، باید به‌هما حالی کنید که اشتباه‌فهمیده وخان‌عموجانش ابداً حرفی‌ندارد که‌اوشوهر کند.عاقبت باصرار منوچهر ، قول‌داد که دراین موضوع باحسنعلیخان صحبتی‌نکند و با خاطری مطمئن از اینکه بزودی کار اصلاح میشود بخانهٔ خود باز گشت .



حسنعلیخان چندروزاست بوزارت مالیه‌میرود ونتوانسته‌است از خانوادهٔ رفیقش ملاقات کند . این عذررا برای حفظ ظاهر تهیه کرده‌ولی در حقیقت، قوهٔ تحمل دیدار هما راندارد، آن همائی که بزودی یك‌دنیا حسن و لطافت را تسلیم دیگری خواهد کرد ! نمی‌تواند اسم رقیب را بشنود ، تهیهٔ مراسم عروسی هما را دیدن ، مثل آنست که منظرهٔ تدارك گرفتن جان خود را مشاهده کند ولی دلش برای ملاقات هما مثل مرغ گرفتار می‌تپید .

روز جمعه است و دیگر عذری برای ادامهٔ غیبت باقی نیست ، مثل شاگردی که صبح شنبه بمکتب میرود ، بهزار زحمت و تأنی خود را بخانهٔ

معشوقه رسانید ، طلعت خانم خانه نبود (بمنزل منوچهر خان رفته بود) . وقتی حسنعلیخان خودش را تنها باهما دید ، دلش بنای زدن گذاشت ، مانند طفل مقصر که جلوی معلم ایستاده باشد ، مضطرب بود و حرفی برای صحبت و دفاع از خود پیدا نمیکرد .

هما غارت عشق را درصورت و احوالش دید و پریشان شد ، سلام کرد و دستش را بوسید .

گوئی آتشی بود که روی دست حسنعلیخان گذاشته باشند ، سراپا لرزید . این یك مختصر لمس لبهای دختر با اوچه‌ها کرد! ابرهای تاریك ازافق خیالش فرار کردند، صورت‌دنیادرنظرش عوض‌شد، آفتاب خندید! وه که دنیا چه بهشتی است ، زندگانی چه لذیذ است ، عمر چه قیمتی است ، بشرط آنکه معشوقه دلش در بند ما باشد. اما اینخواب خوش، چند لحظه بیش طول نکشید، بیادش آمد که هما پای‌بند عشق‌دیگری است وبزودی خانهٔ دل رقیب را از صفای وجود خود ، فردوس برین خواهد کرد !

هما تبدلات احوالرا در چشمهای حسنعلیخان تماشا میکرد ومیدید چه‌رنجی میکشد، نتوانست بیش ازاین اورادرعذاب‌بگذارد، تبسمی کرد و شادی کنان گفت خان عموجان ، من شوهر نخواهم کرد !

مثل آن بود که این صدا از دنیای دیگری آمده ، هردو ترسیدند و هیچکدام باور نکردند که راست باشد : لشگر عشق بر وجود هما هجوم آورد و مغلوب و پشیمانش کرد . حسنعلیخان همچو محکومی بود که ناگهان مژدهٔ خلاصش رسیده باشد ، درجا خشك شده بود وهنوز یقین نداشت که آزاد شده .

پس ازلحظه‌ای، حسنعلیخان بادلی شاد وآشفته وصورتی آرام گفت مگر بامنوچهر خان سردی پیش آمده؟ اهمیت ندارد، او نباشد دیگری، اما آنچه من تحقیق کرده‌ام ، جوانی است از هر حیث آراسته و بخصوص آنکه‌مطبوع خاطر تست، اگرجزئی کدورتی پیش‌آمده قابل اصلاح‌است.

هما خیالش جای دیگر بود ، قوایش از اثر جمله‌ای که اداکرده بود، ضعیف شده ورنگ از رخسار وآتش ازچشمش رفته بود، آهی کشید و باصدائی پراز یأس، گفت آری خان عموجان، بمنوچهر شوهر نخواهم کرد . ولی اشك حسرت در دلش جاری بود و بزبان دل میگفت : بیچاره منوچهر ، بدبخت من ...

حسنعلیخان گفت دخترعزیزم، میل‌توهرچه باشدبرای من مقدس‌است اما خوب بود علت این تصمیم را میگفتی .

هما در اثر تربیتی که داشت، ازدروغ ودوروئی گریزان بود، گفت من اگر شوهر کنم دیگر آنطور که باید از حضور شما بهره‌مند نخواهم شد باین جهت اینخیال رابکلی ازسرم بیرون کرده‌ام وبعد ازاین میخواهم همهٔ عمرم رابتحصیل و خدمت بمعارف وتربیت دخترها بگذرانم، شماباید بامن خیلی کمك کنید .

حسنعلیخان بی‌اختیار دستهای هما راگرفت و بوسید ، گفت عزیزم اینخیال رهبانیت قابل‌تقدیس‌است‌بخصوص‌آنکه‌میخواهی وجود نازنینت را وقف تربیت خواهران خود بکنی امامن‌نمیتوانم‌تصویب کنم‌چون‌برای من شرط اول ، سعادت و خوشبختی تست ، چطور قبول‌کنم که عمر تو سراسر با حرمان وناکامی بگذرد!

هما فکری کرد و گفت شما خودتان بهتر ازمن میدانید که درممالك متمدن، بسیاری از دختران صاحب‌مال وجمال، شوهرنمیکنندوزندگانی خود را بخدمت ونیکوکاری میگذرانند ، من یقین دارم که این وجود‌های مقدس ، از این فداکاری خیلی لذت میبرند .

حسنعلیخان از وجد در خود نمی‌گنجید . همینقدر که معشوقه برقیب تعلق نداشته باشد ولوآنکه‌دست مابدامانش نرسد، مایهٔ تسلی‌است.

حسنعلیخان گفت میدانی که من باتو قدرت استدلال ومقاومت ندارم و تو همیشه حرف‌های خودت را بمن ثابت میکنی ، با این حال

جای صحبت نیست . البته زمان اثر خود را ظاهر خواهدکرد و این خیالات جوانی را از تو خواهدگرفت ، عجالتاً من بمیل تو تسلیم میشوم و راضیم .

هما گفت منهم فقط از خوشبختی شما خوشبخت میشوم .

حسنعلیخان گفت هیچ میدانی رقیه ناخوش است ؟ خوب است احوالی از او بپرسی .

قرار شد هما امروز بدیدن مریض برود ، ضمناً مدتی از شغل جدید حسنعلیخان مذاکره شده . تعجب او از اینکه دوست نیکو کار ، خودش را پنهان کرده باعث خندهٔ هما شد ، گفت تعجبی ندارد ، اگر دوست است باید خود را پنهان کند تا دوش شما را از بار منت خسته نکرده باشد ، کار خوب محتاج بمزد نیست ، شاید این شخص از پنهان کردن خود ، بیشتر لذت میبرد تا از ممنون کردن شما .

حسنعلیخان گفت البته آنچه گفتی درست است اما من خیلی میل دارم این آدم را پیدا کنم و دست و رویش را ببوسم . هما گفت شاید هم روزی او را بشناسید ، مأیوس نباید بود .

قرار شد بعد از ظهر آنروز ، هما باحوالپرسی رقیه خانم برود . پس از ساعتی حسنعلیخان با دلی شاد ، بخانه برگشت .

***

مثل طفلی که آرزویش داشتن یك گنجشك بوده و اینك آنرا در دست دارد یا مانند اسکندر کبیر که بار سوم داریوش راشکست داده و ایران را مثل دستمالی در دست خود میفشارد ، حسنعلیخان از جام نشاط سرشار بود ، بخورشید لبخند میزد و با مرغانی که روی شاخه های درخت میخواندند ، مزاح میکرد . در و دیوار کوچه باو

تبریك میگفتند . روحش پر از غرور کامیابی بود . خود را مالك همهٔ دنیا فرض مینمود . رو بمنزل میرفت و از شربت گوارای محبت هما سر مست بود . متأسفانه این اشتباه مدتی طول نکشید ، متدرجاً آن حالات خوش و آن جلوه های خیال ، در مقابل حقایق ، مثل دود در پیش باد ، محو شد . فکر میکرد عاقبت اینکار چه خواهد بود ؟ بر فرض آنکه من از خود پرستی ، این تصمیم هما را تأیید کردم و چندیهم شوهر اختیار نکرد و این محرومیت را بر خود هموار کرد ، بالاخره دست طبیعت قویست و او را بامر خود وا خواهدداشت ، منوچهر نباشد دیگری ، اینخود پرستی من هما را بدبخت خواهد کرد و شاید دیگر خواستگاری باینخوبی پیدا نشود . هما یعنی مقصود و منظور زندگانی من ، اگر راستی من او را دوست میدارم ، باید خوشی و عمر خود را فدای نیکبختی او کنم والا در عاشقی دروغ گفته‌ام ، پست فطرت و پلیدم ! بهر وسیله است باید هما را از اینخیال منصرف کنم . آه و امان از دست حس تکلیف ، داد از ظلم وجدان ، این چه حسی است که رضای آن جز بناکامی ما صورت نمیگیرد ! باز اگر این قوه در همهٔ افراد بیك نوع حکمفرما بود ، از همهٔ شرور وجنایات جلوگیری میشد ، افسوس که این حاکم غیر مرئی که نامش‌را وجدان گذاشته‌ایم ، مطابق وجود هرکس و مقتضیات هر وقت ، احکامش متفاوت است . وجدان هم مثل عقل انسانی ، غیر قابل اعتماد است .

باز ابر های سیاه ، افق خیالات حسنعلیخان را تیره کردند ، نوری که‌در چشمانش میدرخشید خاموش‌شد، سر راپائین انداخت و باقی راهرا بتأنی میرفت و جز خیالات مبهم خود ، چیزی نمیدید و جز نالهٔ درونی ، صدائی نمیشنید .

***

رقیه خانم اعتقادی بمیکرب ندارد ، هرگز از آب جوشیده‌ای که برای شوهرش حاضر میکنند ، نمیخورد . باینحرفها میخندد و بمخترعین این مزخرفات، لعنت ونفرین‌میفرستند. آبی که از جوی آمده و در آب انبار مانده بچشم او پاك و گواراست . اختلاف عقاید ، بین زن وشوهر ، آن‌ها را بکلی از هم جدا کرده ، هر یك علیحده زندگی میکنند . اینك چند روز است مبتلا بحصبه شده ، حالش هرروز رو ببدی میرود ، دوای حکیم را نمیخورد و وجود خود را باین کثافات نمیآلاید .

هما و مادرش به پرستاری او مشغولند . حسنعلیخان روز ها باداره میرود و هما اوقات بیکاری را گاهی بتفکر و گریه کردن و گاهی بکتاب خواندن ، میگذراند ، شبها با هم صحبت میکنند . حسنعلیخان یکی دو مرتبه بقصهٔ منوچهر اشاره کرد ولی هما طاقت شنیدن این اسم را نداشت ، تمنا کرد عجالتاً در این موضوع حرفی گفته نشود .

هما دراین دو روزه هر چه تجسس کرد ، دفتر یاد داشت حسنعلیخان را نیافت ، مواظب همهٔ اعمال او بود تا روز سوم دانست که دفتر درکدام کتابخانه و کلید آن در چه محلی مخفی میشود . خوشوقت شد ، چون خیلی میل داشت بداند حالیه او چه فکر میکند و احساساتش چیست ، میدانست که حسنعلیخان درد دلشرا باین دفتر میگوید .

روز چهارم همینکه حسنعلیخان بیرون رفت ، دفتر را بیرون آورد و شتابزده صفحات آخر را باز کرد ، نوشته بود :

روز . . .

«میخواهم سیل مهیب اندوهی را که در درون جانم جاریست ، از نوك قلم روی کاغذ روان کنم ، میخواهم این مجهولاتی را که

عقل و دلم از آن دچار ابهام گشته ، بمعادله بگذارم و حل کنم ، ببینم چه‌تغییری در خارج حاصل شده، این آمد و شد و این همهمه در مغز من از چیست . نمیدانم از کجا شروع کنم و چه بنویسم ، مثل آنست که لب دریا ایستاده باشم و بخواهم این موجهای آشفته را از هم تفکیك کنم و هریك را علیحده اندازه بگیرم و دلیل آمدن ورفتن هریك را بیابم . تا من چشم بهم زدم از وزش یك نسیم ، صورت دریا عوض شد ، از طوفان غم هرلحظه دریای دلم پر از پیچ و تاب است و فرصت تفکر ندارم . . .

او . . . یعنی موجب زندگانی من ، چرا ؟ . . . میرود . . . کجا؟ چرا رشتهٔ حیات من بسته باوست ؟ چرا خیال میکنم که هستی از وجود اوست؟ اگر او نباشد خوشی نیست، زندگانی نیست، دنیا نیست...

آری حقیقت ، همین است ، بیخود بحث نکنم ، با منطق ازشدت حقایق نمی‌توان کاست . لااقل با خشکی مباحثه و منطق ، از لذت رنج خود کم نکنم ، کی استکه گرفتار موهوماتی نیست ؟ من تمام عمر دچار هزاران موهوم و هوسهای دیگر بوده‌ام ولی باین سختی خاطرم پابند نبوده و باین اندازه لذت نبرده‌ام . حالا میفهمم تنها عشق بانسان، طبیعی و سایر عشقها مصنوعی است . این چه لذتی - است که از رنجش ، جانم می‌سوزد ؟ جای تعجب است ، اگر رنج است چرا خلاصی از آنرا آرزو نمی کنم ! در همهٔ عمر این زحمت پرلذت را نچشیده بودم ، مثل آنست که شمع عمرم بجای آنکه اندك اندك در محفل مرده دلان بسوزد،دریکساعت ازآتش نشاط مجلس عشاق،تمام میشود . این قسم مردن بهتر است .

آری او . . . جان من است ، میرود در آغوش دیگری ، یعنی دیگری جان مرا میگیرد . . .

حالت غریبی است ، شاید دیگری هم در دنیا باین درد مبتلا

بوده ، آیا باندازهٔ من رنج برده ؟ ممکن است ، اما هر کس نوعی متأثر میشود . من معتقدم که هیچکس باین اندازه درد نکشیده . . . هر عاشقی همین ادعا را میکند و حق دارد .

ای مرگ نیا نیا ، عمر من سراسر حرمان بوده ، بگذار چندی هم بسوزم و لذت ببرم .

این تغییر حال ، کی درمن پیدا شد ؟ چند روز است ؟ نمیدانم ، دیگر روز وشبی برمن معلوم نیست ، این چه هوس و تمنائی است که درمن تولید شده ؟ بکودکی میمانم که شاهی را دیده و تاج او را آرزو میکند ، چه خواهش بیجائی !» .

هما چندین بار این یادداشت را خواند و بدبیچارگی حسنعلیخان و منوچهر و خودش گریه میکرد .

***

شب بود ، حسنعلیخان و هما نشسته بودند و صحبت میکردند . حسنعلیخان گفت هما جان اینخیالی که برای تو آمده باعث رنج فوق‌العادهٔ من شده ، نمیتوانم تصور کنم بچه دلیل اینخیال بچگانه در سر تو جا گرفته . بزرگترین خدمت بنوع و وطن آنست که اولا خودت و یك نفر دیگر را خوشبخت کنی و از نعمت عشق و دوستی لذت ببری و پس از آن ، اطفال لایق برای خدمت بمملکت تهیه کنی والبته در عین حال ، میتوانی همه‌گونه در تربیت و خدمت هم بکوشی . یقین دارم منوچهر خان کسی نیست که مانع اینگونه خیالات تو بشود .

هما جواب نمیداد و بی اختیار آه میکشید . حسنعلیخان سکوت اورا دلیل رضایت دانست ورشتهٔ صحبت را دراز کرد . هرچه اطمینانش برضایت هما بیشتر میشد ، قلبش تندتر میزد و جانش از بدن روانتر میشد اما دست از نصیحت بر نمیداشت ، عاقبت گفت :

هما جان چرا حرف نمیزنی و جوابی نمیدهی ؟ صورت هما سرخ شده چشمها را بزمین دوخته بود ، گفت خوشی من آنست که همیشه با شما باشم ، همه کس من شما باشید ، دیگری را لازم ندارم . . .

حسنعلیخان یك لحظه از شنیدن این جملات ، بی حرکت ماند و پس از آن ، بخود تکانی داد و مطمئن شد که خواب نیست . آهسته دست دراز کرد و دست هما را گرفت و بپایش بزانو افتاد ، سر راروی دامانش گذاشت و زار میگریست ، قطرات اشك هما روی سرش میریخت و هما با موهایش بازی میکرد ، چند دقیقه باینحال گنشت ، حسنعلیخان سر را بلند کرد و گفت دیگر من از زندگانی تقاضائی ندارم ، چه خوب بود الان در پای تو میمردم .

هما اشك از چشمهایش پاك کرد وبصندلی خودش نشانید ، گفت اما من دلم میخواهد که تا دنیا هست شما زنده باشید .

حسنعلیخان آهی کشید و گفت درست میگویم ، زنده بودن من اسباب زحمت هر دوی ما است ، من چطور عمر نازنین ترا پای بند وجود خود کنم ! تو پانزده سال از من کوچکتری ، تو رو بجوانی میروی و من رو به پیری ، چطور میتوانم همچو ظلمی دربارهٔ تو بکنم ، باین گناه خود اعتراف میکنم که آرزوی داشتن تو در خاطر من پیدا شده و خود را از این بابت جنایتکار و قابل مجازات میدانم . یعنی درست نمیدانم چه شد ، وقتی صحبت شوهرکردن تو را پیش آوردند ، یك حس تازه‌ای در من بوجود آمد ، هر چه میکردم نمیتوانستم این خیال شرم آور را از خودم دور کنم . اما چقدر این آرزو را دور میدیدم ! مثل آن بود که یکی از ستاره های آسمان را بخواهم ، گویا خیلی رنج کشیدم ، درست یادم نیست ، خوشی این ساعت همهٔ رنجها را از یادم برده .

هما تبسمی کرد و گفت : دراین چند روزه من آنقدر فکر کرده‌ام

که باندازهٔ پانزده سال پیر شده‌ام ، حالا بین شما و من دیگر تفاوت سنی نیست .

حسنعلیخان پس از لحظه‌ای تفکر گفت : هما جان بگو بدانم آیا از این حالت چند روزهٔ من ، چیزی استنباط کرده‌ای ؟ وای برمن! گویا نوعی رفتار کردم که تو خیالات مرا فهمیدی ، چقدر ضعیفم ، چقدر کوچك و پستم ، دلت بحال من سوخته میخواهی خودت را فدای من کنی ، نه‌عزیزم ، اگر وجودی دراین میانه باید فدا بشود منم ، وجود لطیف تو حیف است دچار رنج باشد ، فداکاری هنوز برای تو زود است ، آیا تو مرا باین پست فطرتی و خود پسندی شناخته‌ای ؟ آیا تصور کرده بودی من حاضرم سعادت دیگری را فدای سعادت خودم بکنم ! چه رسد بوجود نازنین تو که تنها سبب زندگی من است . البته نمیدانی چه اندازه تو را دوست میدارم ، تا بحال از این مقوله حرفی بمیان نیامده و کاری از دستم برنیامده بود که دربارهٔ تو کرده باشم تا درجهٔ دوستیم معلوم بشود .

هما گفت تنها خوشی شما مرا خوشبخت خواهد کرد .

حسنعلیخان گفت خوشی من اینست که تو خوش باشی و اگر تو ملتفت نیستی ، من بخوبی میدانم ، سعادت تو در اینست که با منوچهر خان که دوست میداری و باتو تناسب سنی دارد و از هر حیث آراسته است ، وصلت کنی . چون میدانم نمیتوانی دروغ بگوئی بگو بدانم آیا منوچهر خان را دوست نداری ؟

هما آهی کشید و با صدائی ضعیف گفت دوستش دارم . مثل آن بود که اتاق بر سر حسنعلیخان خراب شده باشد ، حقیقت را میدانست اما شنیدن آن از دهان هما اثر مخصوصی کرد . گفت در اینصورت میخواهی خودت و من هر دو را بدبخت کنی ! لااقل بگذار که از خوشی تو من خوش باشم .

هما گفت من تصمیم گرفته‌ام و از خیال خود بر نمیگردم ، منوچهر خان بزودی دیگریرا پیدا خواهد کرد اما شما . . .

حسنعلیخان حرفش را قطع کرد و گفت بر فرض آنکه من راضی شدم وجود عزیز تو را فدای خودم کنم آیا باید فراموش کرد که من زن دارم و نمیتوانم زن دیگریِ بگیرم ! آیا تو خودت قبول میکنی بعد از آنهمه مباحثات دراین موضوع ، برخلاف اصول اخلاقی خودمان رفتار کنیم ؟ آیا مردی را که دو زن بگیرد تو محترم خواهی شمرد ؟ بهمچه آدمی در زناشوئی اطمینان خواهی داشت ؟ البته رقیه در تمام عمر بلای جان من بوده اما تقصیر با او نیست ، میبایستی از هم جدا شده باشیم . من به‌بیچارگی او رحم کرده‌ام ولی البته این دلیل نمیشود که با وجود او زن دیگری بگیرم ، مثل آنست که زن من شوهر دیگری بکند ! او هم انسان است و احساسات دارد ، میدانی دچار چه رنجی خواهد شد ؟ آیا تو باین بیرحمی رضایت میدهی ؟ حالا البته رقیه خانم خارج از این احتمال است اما کسی که زن دومی میگیرد چه اطمینانی میتواند از عفت زن اولیش داشته باشد؟ شاید زن‌دومی هم بوفای همچو مردی اعتماد نکند و بفکر آتیهٔ خودش باشد . بالاخره ما باید اول خودمان اصولی راکه قبول کرده‌ایم مراعات کنیم .

هما سر را بلند کرد و گفت درست گفتید ، من این نکته را بکلی فراموش کرده بودم ولی بهرصورت من شوهرنمیکنم ومیخواهم همیشه با شما باشم .

حسنعلیخان گفت تو فرشته‌ای ، از تو بهتر خداوند خلق نکرده ، بگذار دستت را ببوسم .



منوچهرخان بطور بی صبری در حجرهٔ خود قدم میزد و انتظار

کسی را داشت . در باز شد و شیخی وارد شد ، نفس زنان و خسته و وامانده ، پوشیده از گرد و خاك ، شیشه های عینکش از زیر بصورت چسبیده بود و قطرات عرق‌را نگاه میداشت ، روی صندلی افتاد و گفت از پریروز تا حال یك‌بند برای شما میدوم . منوچهر خان با شتاب پرسید نتیجه چه شد ؟ شیخ با کمال خونسردی تبسمی کرد و گفت میخواستی چطور بشود ! کاریرا که من اقدام کنم چه باید از آب در بیاید ؟

منوچهر خان ابرو را درهم کشید و گفت بسیار خوب ، بگو بدانم نتیجه چه شد ، یك آره یانه کافی است .

شیخ عبارا از دوش برداشت ، نصفی را روی صندلی و نصفی روی زمین انداخت و گفت شما بگو محمد تقی زود برای من یك لیوان دوغ بیاورد ، دارم از تشنگی هلاك میشوم ، حالا شما شتاب نداشته باش ، بنشین ، اما بجان خودت خیلی سخت بود ، آنقدر با این بی‌انصاف‌ها حرف زدم که زبانم مو درآورد ، مگر زیر بار میرفتند ! امان از آن مدیر نعرهٔ ملت ! میگفت روزنامه برای تنویر افکار عمومی است ، روزنامه مربی و معلم اخلاق جامعه است . . . یادم نیست، نمیتوانم مثل او غلنبه بگویم ، گویا میگفت : «میکروب هائی که در وجود ملت است باید از آتش فکر روزنامه‌نگار ، بسوزد .»

از این عبارتهای کتابی ، خیلی گفت ، مثلاً میگفت روزنامه درس اخلاق است ، باید سرمشق همه باشد : بهتان وافترا ننگین‌ترین کارهاست ، شرافت کسیرا بردن ، بدتر از کشتن اوست ، تا مطلبی ثابت نباشد ، نباید گفت . حتی وقتی خیانتی ثابت شد ، اهل اخلاق آن را از نظر دیگران می پوشانند و فقط به تنبیه خائن کفایت میکنند چرا که ممکن است آدم بدکار ، پشیمان بشود و خود را تصحیح کند اما وقتی شرافتش را رفته دانست ، یك حس انتقامی نسبت بجامعه در او

تولید میشود و بدکاری خود ادامه میدهد زیرا می‌بیند دیگر پشیمانی فایده ندارد . یك دشمن برای جامعه زیاد میشود و یك انسان از حلقهٔ انسانیت بیرون میرود .

چه خوب حافظه‌ای دارم ، عین حرفهای خود مدیر بود ، یك کلمه‌اش یادم نرفته ، صبر کن انشاءالله خودم یکروزنامه علم میکنم و همهٔ این‌حرفها را آنجا مینویسم ، آنوقت ببین برای شما چه‌ها خواهم کرد ، بجان خودت وکیل میشوی ، همین دوره که میآید من و شما هر دو وکیل خواهیم شد اما باید یکقدری سر کیسه را شل داد ، ضرر نمیکنید . پس اینها که برای وکالت چندین هزار تومان خرج میکنند، برای آن ماهی دویست تومان است ؟ اول اقدامم این خواهد بود که مواجب وکالت را ماهی پانصد تومان کنم ! کم‌کم خواهد شد .

یقین بدان که من سوادم از خیلی از آنها بیشتر است ، برای وکیل شدن اطلاعات تاریخی و سیاسی و علمی لازم نیست ، اینها همه باید طبیعی و خدا داد باشد . این کلهٔ من پر از سیاست است ، چنان نطق بکنم و پشت تریبون فریاد بکشم که همه مات بمانند ! میگویم : آقایان وکلا ، ای نمایندگان سی‌کرور ملت شش هزار وسیزده ساله !...

منوچهر خان بی اختیار شد و گفت حوصله‌ام سر رفت ، حالا جای این صحبتها نیست ، بگو ببینم آخر چه شد !

شیخ گفت آخر همین شدکه باید میشد . گذاشتم مدیر نعرهٔ ملت خوب حرفهایش را رد ، آنوقت گفتم این مقاله افترا و تهمت نیست ، خاطرتان آسوده باشد ، همانطور که‌گفتید ، یك تذکریست برای بدکار که پشیمان بشود و خودش را درست کند . ضمناً مقاله‌را باپنجاه تومان بدستش دادم ، زود پولها را توی جیبش گذاشت ونگاهی بنوشته‌انداخت وگفت : همینطور است که میگوئید ، ضرری ندارد ، فردا در صفحهٔ اول درج خواهد شد، خودم هم یك دو سطری برای خاطر شما اضافه

میکنم .

اما مدیر نالهٔ ایرانیان ، بیچاره از گرسنگی رنگش مثل ماست پریده بود ، اصلا نپرسید چیست و راجع بکیست ، ده تومان بیشتر باو ندادم . بیچاره عرضه ندارد ، مثل آن مدیر نعره ، هتاك نیست ، کسی هم از او ملاحظه نمیکند .

***

فردا صبح زود غلامرضاخان عضو دفتر پرسنل ، با جبههٔ گشاده و رفتاری حاکی از فتح و ظفر ، وارد اتاق حسنعلیخان شد ، یك نمره روزنامهٔ نعرهٔ ملت ، با خطوط قرمز جالب توجه که در اطراف یك ستون دراز کشیده بود ، روی میز گذاشت و باتبسمی مخصوص ، گفت ملاحظه بفرمائید ، پاره‌ای مطالب راجع بجنابعالی نوشته‌اند . نظرعالی هست آن‌روز که درکوچه ملاقات شد ، چه عرض کردم ؟ بوجود بنده اهمیتی ندادید ، عجالتاً باز هنوز وقت نگذشته ، ممکن است همین فردا ضد آنرا وادارم بنویسند . ضمناً سر را بگوش حسنعلیخان نزدیك‌کرد و با صدای پست گفت : اما باید ترتیب معاونت بنده را درست کنید که با هم کار کنیم ، ان‌شاءالله از این پیش آمدها جلوگیری خواهد شد .

حسنعلیخان روزنامه را برداشت و در صفحهٔ اول خواند :

محرك چرخ دستگاه مملکت، مالیه واقتصاد است، چیزی نمانده بودکه از اهمال وغفلت اولیاء امور ، این چرخ از کار بایستد . منافع مختلف آنرا بهر طرف میکشید و از راه خود باز میداشت ، اینك ملت با قلبی پر از اضطراب و امید ، دو چشم خود را بدست مصلح آقای.... وزیر جدید مالیه دوخته و یقین دارد که اگر ناخدائی بتواند این کشتی بی‌سکان رانجات بدهد ، ایشانند . متأسفانه مشاهده میشود که این امید

واعتماد نیز مورد ندارد و مجدداً تاریکی یأس ، قلب ملت‌را فراگرفته – است ، باز همان ترتیب سابق بجا و مشاغل بدست اشخاص بی لیاقت و بد سابقه سپرده میشود ! از آنجمله ادارهٔ کشف تبذیر است که تازگی در وزارت مالیه ایجاد شده و بعنوان نان خانه بیك نفر آدم بی‌شرافت و بد عمل سپرده‌اند . مأموریت کشف تبذیر بکسی که سابقهٔ دزدی و اختلاسش از آفتاب روشن‌تر است جای بسی تعجب و مضحکه است ، همه‌کس میداند که اینشخص سابقاً در وزارت مالیه بوده و درنتیجهٔ خیانت وزشتکاری اخراج‌شده‌حالامجدداًباو کارسپردن، آنهم کاری‌باین بزرگی و مهمی ، یکباره قطع امید از تمام ملت میکند .

آقای وزیر ، من آنچه شرط صلاح است با تو میگویم ، برای خودتان بهتر است‌که پند بگیرید .

امضاء یکنفر وطن دوست

بما نیز اطلاعات خصوصی دربارهٔ این شخص رسیده که در نمرهٔ آتیه بنظر ملت خواهیم رسانید .

«نعرهٔ ملت»

حسن‌علیخان سرخ شد و از جا برخاست ، گفت من از خودم اطمینان دارم ، بی‌شرافت آن‌کسی‌است‌که این مزخرفات را نوشته ، اگر عدالتی در مملکت باشد ، اگر جامعه شرافت را محترم میشمارد ، لابد برای حفظ آن ، قانونی گذاشته و نویسنده را بمجازات خود خواهد رسانید .

غلامرضا خان تبسمی کرد و گفت چه عرض کنم ، معلوم میشود جنابعالی اهل این مملکت نیستید و از اوضاع خبر ندارید .

حسن‌علیخان گوش نمیداد ، روزنامه را در دست گرفت و بعجله بطرف اتاق وزیر رفت .

***

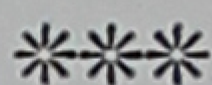
آقای وزیر از مقاله مسبوق بود، از حالت آشفتهٔ حسنعلیخان که روزنامه در دستش میلرزید، استنباط کرد که فحش اثر خود را کرده، قبل از آنکه او حرفی بزند، گفت معلوم میشود جنابعالی را مقالهٔ شیرین نعره ملت، متأثر کرده، حق با شماست، از این بابت که این مرتبهٔ اول است که مورد تهمت و فحش واقع شده‌اید. یکی از معایب مشاغل دولتی همین است، ولی عادت خواهید کرد و بعد ها باین حرفها اهمیت نخواهید داد.

حسنعلیخان متحیر شد و همچه بنظرش آمد که همه بر ضد او قیام کرده‌اند! با لهجهٔ سخت و جدی گفت من بشرافت خود اطمینان دارم اما باید نویسنده تنبیه بشود زیرا جنایت کرده، شاید در این موقع حضرتعالی هم مورد توهین واقع شده‌اید. استدعا میکنم بفرمائید هر اقدامی لازم است برای تنبیه اینشخص بکنند.

آقای وزیر خندید و گفت فقط حل این مشکل آنست که واقعه‌را نبوده فرض کنید، خیال کنید این فحشها راجع بیك نفر حسنعلیخان نامی است که در وزارت مالیهٔ کرهٔ مریخ کار میکند.

حسنعلیخان برآشفت و گفت اگر اجازه بفرمائید، بنده خودم در عدلیه اقامهٔ دعوا کنم. وزیر فکری کرد و گفت خواهش میکنم امشب ساعت هشت و نیم یا نه، بمنزل من تشریف بیاورید، یك جعبهٔ مخصوصی دارم که هر چه از این یادگارها میرسد در آنجا ضبط میکنم، همه را بشما امانت میدهم. بخوانید. گرچه خواندن همهٔ مقالات پر از فحش راجع بمن، چند روز طول خواهد کشید ولی بزحمتش میارزد. پس از آنکه همه را خواندید، آنوقت اگر صلاح دیدید و خواستید بعدلیه رجوع کنید مختارید اما یقین دارم باین قضیه تن‌در نخواهید داد. کیست که دراین مملکت مورد تهمت و فحش هتاکان واقع نشده باشد، مخصوصاً بسیاری این بلا را دوست دارند و سبب شهرت خود

میدانند . اگر شرافت ، قیمتی داشت باین آسانی دستخوش حمله واقع نمیشد ویك قوانین محکمی حافظ آن بود . گوینده وشنونده ، نویسنده وخواننده،هیچکدام باین حرفها اهمیتی نمیگذارند.همانطور که میدانید،در فرنگستان اگرشخصی قتل یا جنایت کرد، تمام اعضاء خانوادهٔ اولکه‌دار میشوند ومحل اقامت ومعروفیت خودرا ترك میکنند اما اینجا اغلب، قتل و جنایت ، هیچ اثر سوئی در زندگانی جانی نمیکند ، بسته بآنست که مقدار تمول و نفوذ او چه اندازه باشد . در این مملکت فقط دو چیز مورد توجه است مال و مقام ، اعمال درگذشته و حال ، هرچه میخواهد باشد . بهر صورت امشب که منزل من تشریف آوردید باز دراینخصوص صحبت میکنیم .



ظهر که حسن علیخان برای ناهار بمنزل آمد ، رنگش پریده و از چهره‌اش آثار آشفتگی ظاهر بود . هما این تغییر حال را احساس کرد و سبب آنرا پرسید . حسنعلیخان ما وقع را برایش گفت . هما ساکت شد وبفکر فرو رفت .

حسنعلیخان گفت بالاخره تهمت بی‌اثر نیست ، اشخاصی که مرا نمیشناسند ، ناچار باور میکنند و پیش خود میگویند تا چیزی نباشد چیزها گفته نمیشود ، آنهائیکه مرا میشناسند . ذهنشان مشوب میشود و شاید صمیمی‌ترین و پاکترین دلها هم ...

هما نگذاشت حرفش راتمام کند ، گفت کاشکی آنکسی را که این مزخرفات را نوشته من میشناختم و میتوانستم یك گلوله بمغزش خالی کنم اما نه ، من آدمکش نیستم : فقط بیك نگاه حقارت اکتفا میکردم . دنیای غریبی است ، این طور آدمها هم مثل سایرین لباس

میپوشند ودر هرمجلس جا دارند ، سایرین با آنها حرف میزنند و با آنها معاشرت می کنند و از آنها نمی ترسند . من اگر حاکم یك ملتی بودم ، تهمت و هتك شرافت را درسر همهٔ جنایتها قرار میدادم و هرگز بکسی که مرتکب این جنایت بشود رحم نمیکردم .

خاطر حسنعلیخان که با اظهارات و صحبتهای وزیر مالیه بهیچوجه تسکین نیافته بود ، از تسلیت هما آرام شد .

گفت هما جان ، روحم را از رنج خلاص کردی ، محبت تو از حمایت شاه برای من خوش‌تر است ، اگر همهٔ عالم بضد من باشند و تو بامن باشی ترسی ندارم .

***

حالت رقیه خانم سخت شد ، نزدیك غروب طبیب آمد اما دوا نداد ، گفت کار از کار گذشته .

شب را حسنعلیخان و طلعت خانم و هما بیدار ، در اتاق مریض گذراندند . او در حال اغما بود ونزدیك صبح ، از درد و رنج ، خلاص شد .

از گریهٔ حسنعلیخان همه متأثر بودند وگریه میکردند . میگفت از رویش شرمنده‌ام ، بمیل او رفتار نکردم ، دلش از من آزرده بود . چکنم تقصیر ازطبیعت خود پسند من است که همه چیز را بمیل خودش میخواهد .

***

یکماه بعد ، روزی حسنعلیخان بخنده‌با هما میگفت هتاکها هنوز دست از سر من برنداشته‌اند اما دیگر حرفشان درمن اثر نمیکند

حالا میفهمم که حساسترین و علاقمند ترین اشخاص را بشرافت ، ممکن است باین وسیله ، سرد وبیخجالت کرد ، حتی همین اشخاص ممکن است روزی خودشان مفتری و جنایتکار بشوند . وقتی افراد یك جامعه همه روزه بفحش دادن بیکدیگر ، مشغول باشند ، حس شرافت و اخلاق که مایهٔ اطمینان افراد نسبت بهم و سبب بقاء و ترقی ملت است، از بین میرود ، این میشویم که هستیم .

اما هما درست گوش نمیداد و حواسش جای دیگر بود . حسنعلیخان دریافت و گفت هماجان چند روز است خیلی متفکری ، میدانم چه فکرها میکنی ، چون من همیشه در عقب خیال تو میروم، فکر من بیشتر متوجه تست تا مشغول خودم . تعجب میکنی چرا من از آن مقوله حرفی نمیزنم ، چون راست باید گفت ، اقرار میکنم که تا امروز با خود در جنگ بودم ، امروز خودم را مغلوب کردم و عقلم غالب شد ؛ میخواهم بگویم عشقم غالب شد و حالا دیگر حاضر شده‌ام خودم را فدای دوستی کنم و جای تردید برایم باقی نمانده .

آری هما جان انتظار داری من بگویم حالا دیگر رقیهٔ بیچاره از بین رفته و من آزادم و مانعی برای خوشبخت شدن ندارم وترا ازتردید خلاص کنم ، نه ، هماجان اینطورنیست ، این خوشبختی ظاهری بدبختی ابدی خواهد بود . بدبختی من اهمیتی ندارد ، تو بدبخت میشوی ، آنهم بدست من ! همچه چیزی ممکن نیست ، هزار دفعه مردن از این کامیابی برای من‌شیرین‌تر است . دل تو دربند دیگری است ، میخواهی عشق را فدای تکلیف کنی و روح خودت را تمام عمر دچار شکنجه و عذاب داشته باشی ! قدری فکر کن و ببین بمن که سعادت خود رادر خوشی تو میدانم چه خواهد گذشت . تو در عذاب و من از خجالت در جهنم خواهم بود . باز اگر دلت آزاد بود ، حرفی نداشتم ، با وجود آنکه میدانم من در تو تولید عشق نمیتوانم بکنم ، بدوستی و محبت

تو قانع میشدم اما حالا با این پیش‌آمد ...

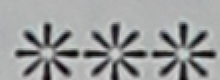
هما گفت شما نمی‌توانید بدانید چقدر در نظر من عزیز هستید .
حسنعلیخان آهی کشید و گفت چرا میدانم ؛ اگر احساسات را ممکن بود بمقیاس‌اندازه و وزن گذاشت، میگفتم تومرا صدبرابر بیش‌ازآنچه به‌منوچهر عشق‌داری دوست‌داری امافرق خیلی‌است،یك‌ذره‌عشق‌هزاران دفعه از همانقدر دوستی سنگین‌تر است ، عشق بر همهٔ احساسات ما غلبه دارد و اگر بزور ، یك لحظه بر او غالب بشویم ، سخت تر بما حمله میکند و لحظهٔ بعد ، بیشتر رنجمان میدهد . تو میخواهی عشق را در خودت بکشی ، وای بر آنکه دو مرتبه مغلوبت کند ! آنوقت بر ما چه خواهد گذشت ! عشق از مرور ایام ویابسبب بی‌لیاقتی معشوق، ممکن‌است سرد بشود و از بین برود ولی دراینجا هیچیك از این دو مورد موجود نیست . اگر دو نفری را که میخواهند شریك عمر باشند و لذایذ زندگانی را باهم چندین برابر کنند ، پیوند عشق بهم نبندد، هیچ قید دیگری آنها را بهم نخواهد بست . زناشوئی طبیعی یعنی زندگانی متحد دو نفری که همدیگر را دوست میدارند ، در غیر اینصورت یك نوع دادوستدی است که جز رنج روحی نتیجه‌ای نمیدهد . اگر ممکن بود که من جان خود را بدهم و دل تو را بخرم آنی درنگ نمیکردم اما دل ، فروشی نیست .

اشك هما دامنش را تر میکرد ، حسنعلیخان دستش را گرفت و بوسید ، گفت تو اگر عموجان بیچارهٔ خودت را دوست داری باید، هرچه میگوید گوش کنی ، خیر تو در این است .

هما باصدائی آهسته و لرزان گفت شما اشتباه میکنید ، من او را فراموش خواهم کرد ، نمی‌توانم به‌بینم شما دلتنگ باشید ، مردن از این زندگانی برای من بهتر است . اگر بدانید من در چه سختی هستم!

حسنعلیخان دید چیزی نمانده که بنای استقامتش از پای درآید ،

نزدیك است عشق چشم عقلشرا کور کند ، برخاست و گفت هماجان ، من میدانم تو گرفتار چه رنج و عذابی هستی و چه جنگی در خاطر تو بین احساسات مختلف در کار است ، حل این مشکل را بعهدهٔ من بگذار . قرار ما براین باشدکه تا یکهفته دراین خصوص صحبتی نکنیم، من یقین دارم راه نجاتی پیدا خواهم کرد ، شرط میکنم که تو راضی و خشنود بشوی . هما گفت شرط کنید که خودتان راضی و خوش باشید .



صبح جمعه و شش روز از این صحبت گذشته بود ، منوچهر خان با حالتی افسرده روی صندلی نشسته بود و خیره بگلهای باغچه تماشا میکرد . وقتی نوکرش گفت حسنعلیخان نامی است میخواهد شما را ببیند ، از جا جست ، رنگش سرخ شد و نفسش بشماره افتاد . از شنیدن این اسم در یك لحظه هزاران فکر از مخیله‌اش عبور کرد ، گفت بگو بیاید . خواست باستقبال برود ، حس کینه مانع شد . خواست از خجالت فرارکند پایش همراهی نکرد. هنوزتصمیمی نگرفته بودکه حسنعلیخان نزدیك رسید و سلام کرد . منوچهرخان بخشکی جواب داد و گفت چه فرمایشی دارید ؟

حسنعلیخان هیچوقت منوچهر را ندیده بود ، از دیدن قامت موزون و چهرهٔ دلپسند او حق هما را تصدیق کرد ، تاراج عشق را در قیافهٔ محزونش دید و خشونت لهجه‌اش را معذور داشت . گفت گمان ندارم مقدمه‌ای لازم باشد، آمده‌ام بگویم چرا بدیدن هماخانم نمیروید، شما همدیگر را دوست دارید و منهم رضایت دارم ، دیگر مانعی در کار نیست .

بیان این عبارت همهٔ قوا را از او سلب کرد ، هر چه روز ها قوه جمع کرده بود ، همه را در تلو این یك جمله بکار برد ، رنگش پرید و اعصابش سست شد .

منوچهر خان مثل شاهین که بکبوتر نگاه کند خیره شد و گفت غرض از این حرف‌ها چیست ، دیگر چه خیال جدیدی بافته‌اید ، بیش ازبدبختی دو نفر دیگر چه میخواهید ؟ فهمیدم ، میخواهید انتقام بکشید ، حق دارید . من حیله کرده‌ام و شما هم بحیله جلو آمده‌اید . تقصیر از من است ، اگر بمردانگی رفتار کرده بودم حالا بخود حق میدادم که با گلوله جواب شما را بگویم .

حسنعلیخان روی صندلی نشست و سر را پائین انداخت ، مدتی ساکت بود وفکر میکرد ، یقین داشت اختلالی در حواس منوچهر پیدا شده ، خاطرش از برق امید روشن شد ، خیال کرد اگر منوچهر دیوانه شده باشد ، دیگر قابلیت شوهری هما را ندارد ، عشق هما بمرور زمان تمام خواهد شد . چه اتفاق خوشی ! با خود میگفت مقصود حاصل شد بدون آنکه تقصیری بر عهدهٔ من باشد !

این امید ، چند لحظه بیش طول نکشید، تاریکی یأس بر وجودش مستولی گشت و صورت دیگری از خیالش گذشت ؛ تصور کرد هما ماوقع را برای منوچهر حکایت کرده و گفته که «حسن‌علیخان برای خاطر من حاضر است از عشق خود صرف نظر کند» حالا این بیچاره مرا سبب بدبختی خود میداند و چون جوانی است تند خو ، نمیتواند از بروز احساسات خود جلوگیری کند . حق با او است ، با عشق کسی نمیشود بازی کرد .

پس از این تفکرات ، با جبهٔ گشاده ، متبسم و محزون ، سر را بلند کرد و گفت چون میدانم شما درچه حالی هستید ،کلمات نامطبوع شما را میپذیرم اما در اینجا اشتباه بزرگی شده ، بجان هما قسم میخورم

که من بهیچوجه مانع عشق و زندگانی شما نبوده و نیستم و مخصوصاً اصرار دارم که شما دو نفر که ازهرحیث متناسب و شایستهٔ یکدیگرید ، باهم زندگانی کنید . در این ضمن بمنوچهر نزدیك شد و دستی روی شانه‌اش گذاشت و گفت شما هم پسر عزیز من خواهید شد .

مثل آن بود که منوچهر از خواب بیدار شده باشد ، عرق سردی را که بر پیشانیش نشسته بود ، با دستمال پاك کرد و چشمها را بشانهٔ حسنعلیخان دوخت و با صدائی آهسته و پر از التماس ، گفت شما آدم بزرگی هستید ، من از مقام اخلاقی شما شنیده بودم اما باور نمیکردم که آدم باین خوبی باشد! من پست وحقیرم اما عشق مرا گمراه کرده بود، امان از عشق که چه بلای بزرگی است ، عقل و وجدان را در من کشته ، نمیدانم چه ها کرده و چه جنایاتی مرتکب شده‌ام ، حالا که چشمم باز شده از قیافهٔ مهیب خود می‌ترسم . خوشبختانه شرافت شما از این حرفها لکه‌دار نمیشود ..... اما منهم سابق در رشتهٔ اخلاق بودم و نکات دقیق را می‌فهمم، شما ازجنایت من حرفی نمیزنید که مرا خجالت نداده باشید ....

حسن‌علیخان ، بی اختیار ، یك قدم عقب رفت و سرتا پا مرتعش شد، درنگاهش حالت سبعیت ظاهر گشت و گفت این شناعت کاری را تو میکردی ! نمیدانستم ! اگر دیگری گفته بود ، باور نمیکردم ، تو جانی هستی ، شرافت نداری !...

منوچهر فهمید که حسنعلیخان از عمل او بی‌اطلاع بوده ، ایندفعه وضع خودرا در خطر دید . با صدائی نالان گفت هرچه بگوئید حق دارید ، من خطا کارم ، جانیم ، اما شما بزرگید ، مرا ببخشید ، عشق ، مرا کور و کر کرده بود ، مرا ببخشید ، شما را بجان هما خانم مرا عفو کنید. شنیدن اسم هما دل‌حسنعلیخان را رقیق کرد، التهابش فرونشست و بر خود تسلط یافت . پس از لحظه‌ای تفکر ، گفت من شمارا میبخشم

و هیچ کینه‌ای از شما در دل ندارم اما مشکل این است که دیگر شما را برای شوهری هما سزاوار نمیدانم چرا که اولا عشق حقیقی روح را نجیب و دل را مهربان میکند . کسی که راستی ، دوست میدارد ، در همهٔ موجودات ، عکس محبوب را میبیند و نمیتواند بکسی اذیت برساند، دلش پراز دوستی است وجای کینه ندارد . ثانیاً شما آدم متمدنی نیستید. متمدن یعنی کسی که برای خود مقام و شخصیتی فرض کند و در رفتار و کردار ، اصول محکمی داشته باشد ، احترام و ادب و حفظ شرافت و ناموس اشخاص را اول تکلیف خود بداند . هتك شرافت ، آنهم بدروغ ، جنایتی است که از هر نوع قتل مهیب‌تر و شنیع‌تر است . اگر علناً قصد جان مرا کرده بودید شما را معذور میداشتم اما این رفتار شما قابل اغماض نیست و شرافت شما را لکه‌دار میکند . شخص با شرافت را نه عشق و نه ترس مال و جان و نه هیچ حس دیگری ، نمیتواند ببیشرافتی وادارد . مال و مقام و حتی عشق که بقیمت بیشرفی و پستی نفس خریده شود ، پر کاهی ارزش ندارد . عذر شما که از شدت عشق کور و کر بوده‌اید ، مسموع نیست . بنابراین شما انسان حقیقی نیستید ولیاقت شوهری هما خانم را ندارید . ضمناً بطرف در خانه روان شد .

وقتی منوچهر بخود آمد که‌حسن‌علیخان ، نزدیك‌بود از خانه بیرون برود ، دوید وبازویش را گرفت ونگاه داشت ، گفت‌یك کلام عرض دارم ، بشنوید وبعدبروید .

حسن‌علیخان‌برگشت.منوچهر گفت من‌بیچاره‌شده‌ام،شمامرا ازاین گمراهی نجات بدهید . طبیعت من‌اینقدر که تصور میکنید بدنیست ، شاید ممکن‌باشدباز خوب بشوم ، شما نظرلطف خودتان‌راازمن نگیرید. اگر شما مرانبخشیده بروید ، من‌خودم‌را خواهم کشت ، بقتل یك‌نفر راضی نشوید ، مرا بخاطرهما ببخشید ، هرچه بگوئید میکنم . راست-

است ، من دیگر لیاقت همسری او را ندارم و دیگر همچه تقاضائی نمیکنم اما میخواهم شمامرا عفو کرده باشید ، قول میدهم که‌باز یك انسان با شرافتی بشوم ، شمارا بخدا حرف بزنید ، توبه درنزد مردمان بزرگ ، قبول میشود ، من توبه کردم .

کشمکش بزرگی در خاطر حسنعلیخان بپابود : خیال میکرد که این توبه وانابهٔ منوچهر ، دروغی و برای رسیدن بمقصود است . از طرف دیگر میگفت که این نوع قضاوت ، از روی بیطرفی نیست ، بدگوی منوچهر، رقابت عشقی‌است . آنگاه خودرا محکوم میکرد و سر زنش میداد که من الان از شرافت حرف‌میزدم، آیاباید خودم‌بیشرف وبی انصاف باشم ؟ نه ، ممکن‌نیست، سوختن ازاین پستی خوش‌تراست. از حال زار خود، اشك درچشمهایش جمع شد وآهسته گفت بخشیدم‌اما بخدا ووجدان قسم‌بخورید که ازاین ساعت ، در تمام عمر ، یکقدم بر خلاف اصول شرافت ورأفت نگذارید .

منوچهر از شادی بهیجان آمد و گفت آیا راست‌است که شمامرا عفو کردید ! بوجدان وبخدا قسم‌میخورم که‌دیگر درهرموقع ودر هر حال ، از راه‌راست شرافت منحرف نشوم و جانم‌را برای درستکاری فدا کنم .

حسنعلیخان صورتشرا بوسید و پس از لحظه‌ای سکوت ، گفت الان بروید هماخانم را ملاقات کنید وترتیب کارتان‌را بدهید ، من بمسافرت میروم واز اینکه دراینموقع حضورنخواهم داشت ، خیلی متأسفم ولی چاره نیست ، مأموریت دارم و باید بروم ، اما از ملاقات ما بهیچوجه با هما صحبت نکنید ، ان‌شاءالله بزودی همدیگر را خواهیم دید .

منوچهر گفت آقا بگذارید دستتان‌را ببوسم .

حسنعلیخان‌از خانه بیرون‌آمد وباشتاب بطرف منزل خودروانشد،

میخواست ازاین تند رفتن ، اضطراب درونی خودرابنشاند ، نمیتوانست خیالات خودرا ازهم تجزیه کند ، تعجب میکرد که بچه‌دلیل ، خودرا از بزرگترین لذت‌ها محروم میکند ، چه چیز اورا باین فدا کاری مجبور کرده ، این‌چه حسی‌است که برای‌رضای آن ، زندگی وسعادت و امید، همه را فدا میکند! مینالید ولابه میکرد اما ظاهرش بیك تبسم محزونی آراسته بود که از رضایت وجدان و جراحت دل ، حکایت می نمود .

***

وقتی بوق اتومبیل ، صداکرد ، حسنعلیخان لرزید ، دلش خالی شد ، رنگ از صورتش رفت . چمدان آخری را بست و از خانه بیرون آمد ، بعد نفهمید چه‌گذشت . یك زمان خودرا درراه قزوین دید ، تا شاه آباد ، فکر نکرد بدین معنی که خیالاتش صورت مشخص بخود نمیگرفت . وقتی شوفور برای تجدید آب‌رادیاتور ، پیاده شد ، اونیز پائین آمد وبه‌پشت قهوه‌خانه رفت . منظرهٔ خشك ومحزون بیابان ، دلش را بهمدردی دعوت میکرد ، مثل آنکه رفیقی برای گفتن درد خود یافته باشد ، اشك‌های سوزان خودرا روی‌زمین خشك میریخت . برای آنکه وقتی برای آرام کردن خودداشته باشد ، ازآبادی دورشد، گاهی میرفت وگاهی میایستاد . بین‌صورت های مختلفی‌که از معشوقه بنظرش میآمد ، یکبار دیدکه دست بگردن منوچهر کرده و لبهایشان بهم نزدیك‌است ! اشکش قطع شد وقیافهٔ سخت ومصممی بخودگرفت . فکر کرد برای چه این‌دو روز عمر را من بخیال موهوم ، بابدبختی و نا کامی بگذرانم و خوشبختی‌را بدست خود بدیگری واگذار کنم ! چه نادانی و چه حماقتی ! اخلاق ، وجدان ، خدا ، همه اجازه میدهند که من از این سعادت استفاده کنم . وقتی اجازه ندهند چه میشود ! راستی من دیوانه‌ام ، این گذشت من کجا محسوب خواهد شد ؟

آیا مگر من دو بار زندگانی خواهم کرد ؟ هما دیگری را دوست میدارد و دلش جای دیگر است ، فرقی در کامیابی من نمیکند ، پیش خودش هر چه میخواهد خیال کند ، بحال من چه اثری دارد ! این اشخاص که‌زن‌را میخرند وهیچ اعتنائی باحوال وروحیهٔ او نمیکنند چه ضرری میبرند؟ آیا ازخوردن جوجه باید متأثر شد ؟ آیا باید قبلا رضایت جوجه را تحصیل کرد ؟ از همین جا بشهر بر-میگردم ، اورا دراتومبیل میگذارم وباخود می‌برم ، تازوداست باید بر گشت . عجب خبط بزرگی کردم وبدست خود جان خودم رابدیگری دادم ! آنهم بدشمن خود ، بیك‌آدم ضعیف‌النفس و بیشرف ! تا وقت نگذشته باید بر گشت .

قدمها را تند کرد ونزدیك قهوه‌خانه رسیده بود که شوفورفریاد کرد آقا چرا تشریف نمیآورید ، دیر میشود . بتاریکی میافتیم . حسنعلیخان مثل شاگرد مکتب مقصر که ازمؤاخذهٔ معلم بترسد ،اطاعت کرد و زود سوار شد ، خواست بگوید بطرف تهران بر گرد ، مثل‌آنکه در خواب باشد ، نتوانست این‌کلمات را اززبان جاری‌کند . اتومبیل با سرعت بطرف قزوین میرفت .

***

پیش ازرفتن از تهران ، بهما نوشته بود :

دختر بهتر ازجانم هر گز گمان اینقدرسستی‌بخود نمیبردم وقدرت دل هرزه‌خواه را تااین حدود نمیدانستم، نزدیك بودعشقرا فدای هوس کنم ، درلب چه‌پرتگاه هولناکی لغزان بودم! چه دقایقی برمن گذشت ! اگر مدد عشق نبود ، حالا در ورطهٔ آلوده و کثیف خودپسندی دست وپا میزدم وبشکنجهٔ شرمساری پیش نفس‌که بدترین رنجهاست،

گرفتار بودم ، مرهون عشقم و ممنون توام ..

آری ممنون توام که مرا ببزرگترین اسرار زندگانی آشنا کردی.

در پشت همهٔ تظاهرات بشر، یك محرکی است که هر آن ازکار بایستد ، ما شیرهای علم از حمله میافتیم ، در دورگاه خیال‌انسانی ، بهشتی‌است مصفا خالی ازاغیار وعاری ازملال که آرزوی وصال آن با همهٔ گفتار وکردار ماآمیخته‌است . تو مرا بمحرك حقیقی زندگانی یعنی بعشق آگاه کردی ودربهشت را برویم گشودی ؛ اینك مرغ‌جان من آنقدر بلند میپرد که افکار شیخ‌سعدی‌را ازبالا نگاه میکنم ومیگویم چرا گفته‌است هرجاکه عشق خیمه زند جای عقل نیست. عقل خدمتکار عشق است نه همپایهٔ او ، شرف عقل در آن است که مشعله‌دار راه عشق باشد و وجود حساس وظریف اورا از دستبرد دزدان هوا وهوس‌نگاه دارد . عقل سلیم آنست که خانهٔ خودرا بوجود عشق روشن‌کند وبنده وار در خدمتش بایستد . هردلی که بصفای عشق و نگاهبانی عقل ، آراسته نباشد، کشتی بی‌سکانی‌است دستخوش طوفان حوادث وگرفتار امواج کوه شکن خواهشهای نفس .

آری دختر عزیزم ، اگر در ازاء این عنایت ، وجود نازنین تورا قربانی طبیعت بیشعور کرده‌بودم ، اینك درعین خوشی، جانم دچار درد شرمساری بود اما حالا درآسمان همت پرواز میکنم نه درپستی نفس پرستی . یقین‌دارم که تو هرگز بخفت وسیاه روزی من‌راضی‌نمیشوی.

جسم خودپسند را برداشتم و فرارکردم تا التهابش دور از آتش ، فرو بنشیند و مرا باخیال تو راحت بگذارد .

منوچهررا دیدم و پیش تو روانه‌اش کردم ، همدیگررا بیش‌از پیش دوست بدارید. تنهاعلاقهٔ من‌دردنیا بخوشی تست، جز این، آرزو و لذتی ندارم . اگر مرا دوست میداری ، هرقدر می‌توانی ، بیشتر در خوشی بکوش .

نگرانی و افسوسم از این‌است که چرا آخر بار ترا ندیده رفتم، ترسیدم از تیر نگاهت ، برجا بمانم . مادر عزیز ومهربانت را از قول من سلام برسان وعذر رفتن مرا بدون خدا حافظی ، هرطور که‌میدانی بخواه .

عموجانت را فراموش‌نکن ، حسن بفدایت

****

جز نگاه منوچهر ، هیچ چیز نمیتوانست اثر جانگداز این‌کاغذ را در خاطر هما آرام کند . از خواندن آن ، چند دقیقه بیش نگذشته بود که منوچهر وارد خانه واتاق شد ، دونگاه بهم تلاقی کردند .

در آن یك‌نگاه ، دردهای هجر گفته و عذر خطاها آورده شد . دل منوچهر میتپید ، رنگ هما پریده بود و بدنش میلرزید .

منوچهر سلام کرد و گفت اگر باز آمدم ، تقصیر من نیست ، خان عموجان بمن امر داد والا جرئت نمیکردم ؛ حالا بروم یابمانم؟ هر چه بگوئی‌میکنم . هما حرفی‌نمیزد و درخیالات خود فرو رفته‌بود. منوچهر نزدیك شد وترسان ولرزان ، آهسته دستش‌را گرفت و گفت میگوئی بروم ؟ نه ، یقین دارم منوچهر را هنوز دوست داری و دیگر مثل آن‌روز ، بیرونش نمیکنی . چه‌روزی بود ! روی عمر گذشتهٔ‌من پردهٔ تاریکی کشید !

همارا روی نیمکت نشاند و پهلویش نشست . هما مثل کسی‌که در تحت تأثیر خواب مصنوعی باشد ، نرم بود واطاعت میکرد . منوچهر گفت هماجانم ، آخرحرفی بزن ، هرچه بگوئی خوب‌است. هیچ‌میدانی در این چندماه بمن چه‌گذشته ، چه‌جور وستمی بمن شده ؟ قیمت همهٔ دنیا جبران رنج مرا نمیکندمگر اینکه یك‌خرده بمن نگاه‌کنی وبخندی

هما بی اختیار بروی منوچهر نگاه کرد ، چشمهایش پر از تبسم و مهربانی بود . صورت منوچهر ازشادی بازشد ویك آه بلند ، سنگینی غم را از سینه‌اش برداشت . هر دو خندیدند .

هما ازاین فراموش‌کاری ، خجل شد ، سرش‌را پائین انداخت و دوباره درفکر فرورفت، حسن علیخان را دیدکه باچشم‌هائی پر از حسرت و ناامیدی ، باین مجلس نگاه میکند ، لبهایش از تبسم بازاست و قطرات اشك از روی گونه‌هایش بزمین میریزد . میخواست برخیزد و بگریزد ، مثل آهنی که در نزدیکی آهن‌ربا باشد ، نتوانست از کنار منوچهر برود .

منوچهر گفت عزیزم ، چرا بفکر فرو رفته‌ای ، ایندفعه خان‌-عموجان خودش مرا فرستاده که وسیلهٔ سعادتمانرا فراهم کنم ، دیگر جای تردید نیست . هما پرسید مگر خان عموجان هیچوقت مخالف بوده ؟ منوچهر گفت من از بدبختی همچه خیال کرده بودم . هما برآشفت و گفت : که همچه حرفی زده و همچه دروغی گفته ؟ او جز سعادت من چیزی نمیخواهد ، همیشه از تو خوب گفته ومرابابن‌کار تحریص کرده، حالاهم که بیچاره خودش تو را فرستاده ، اگر میدانستی چه‌اندازه دراینکار اصرار دارد ، ازاین خیال بد استغفار میکردی .

چشمهای منوچهر پر ازاشك شد ، سرش‌را پائین انداخت و با صدائی آهسته مثل آنکه باخود حرف میزد ، گفت من‌بدم ، بخدا بدم ، حسن‌علیخان خیلی بزرگ است ، من در پای او پست و حقیرم ، آیا میشود ، آیا میتوانم جبران کنم ؟ هما پرسید چه را جبران کنی ؟ منوچهر درجواب واماند وبتأنی گفت همین خیال بدیرا که کرده بودم. هما سری بحسرت تکانداد وگفت نمیدانم چطور میشود جبران‌کرد .

هماهم با خودش حرف میزد و بسؤال درونی خود جواب میداد . عشق وندامت ، خیالات آنهارا بهر طرف میکشید و هیچیك از

حقیقت افکار دیگری آگاه نبود .
هما پرسید از کجا دانستی که حسنعلی خان خوب آدمیست ؟
منوچهر فکری کرد و گفت دانستن آن مشکل نیست ، امروز دفعهٔ اول بود که باهم ملاقات کردیم ، مثل آن بود که خدا مرشدی برای هدایت من فرستاده باشد ، دل گرفته‌ام باز شد ، فهمیدم عشق چه باید باشد و شرایط انسانیت چیست ، راستی نجات یافتم . حالا دیگر ترا برای خاطر خودت دوست دارم و نه برای خودم، هرچه بخواهی همان خواهم کرد. حالا می فهمم چقدر احساسات تو نازك است ، زیردست این مرد شریف تربیت شده‌ای .
هما آهی کشید و گفت باز تو هنوز حسنعلی خان را نشناخته‌ای ، آدم نیست ، فرشته است ، گذشتها دارد ، بزرگی ها از او دیده‌ام . ایکاش می توانستم بخوشبختی او کمك کنم و هزار یك خوبیهای اورا پس بدهم . منوچهر گفت بجان توقسم که منهم حاضرم هرنوع فداکاری که بتوانم برای خدمت باو بکنم .
صدای این جملات ، در فضای اتاق محو نشده بود که عشق ، گریبان هر دو را گرفت و مجبور بتسلیم کرد . در مبادلهٔ یك نگاه همهٔ این احساسات جوانمردی باطل شد و دیگر از این مقوله صحبتی نکردند . مدتی بشرح ایام فراق گذشت ، در آخر ، منوچهر گفت هماجان بهتر است هر چه زودتر ترتیب زندگانی خودمان را بدهیم و از هر خیالی آسوده بشویم .
هما چند ثانیه خیره بزمین نگاه کرد و با صدائی نازك بالتماس گفت امروز در اینخصوص صحبتی نکنیم .
منوچهر از ترس جواب نداد .

***

حسنعلی‌خان نمی‌توانست سر پاکترا باز کند ، میترسید از نوشتهٔ

هما بوی بی مهری بیاید یعنی گذشت او را قبول کرده و برای شوهر کردن حاضر شده باشد و هم می‌ترسید هما در فداکاری اصرار ورزیده باشد و بخواهد از خوشبختی خود، برای خاطر او صرف نظر کند.

از هر دو حال، می‌ترسید زیرا مهر و بی مهری هما هر دو به بدبختی او منتهی میشد، بر خود غلبه کرد و نامه را گشود، نوشته بود:

خداوندگارا فدایت شوم، دستخط عزیزتان را زیارت کردم، چه حالی بر من گذشت، به‌بیان نمیآید، دنیای غریبی است، شما باید از دست من فرار کنید، باعث بسی غصه و شرمساری است، من چه کرده بودم، چه‌گناهی مرتکب شده بودم که مورد چنین بی لطفی واقعشده‌ام! آری برای راحتی خودتان فرار کردید و مرا در زحمت گذاشتید.

نه، اگر اینطور خیال کرده بودم، حالا گله و شکایت داشتم، میدانم که شما هر چه میکنید برای خوبی و راحتی من است منتها اگر جسارت نباشد، عرض میکنم در این مورد، اشتباهی شده. شما خداوندگار و معلم من هستید، چشم شما نکات دقیقی را می‌بیند که من با ذره بین هم نمی‌توانم به بینم، شما در اعماق روح و قلب انسان، اسرار و مرموزات را میخوانید، خواهش های نفس را میشناسید و تغییرات سریع و عجیب آنها را تحت قوانین مسلم در میآورید و با دل خود حیله و جنگ میکنید اما احساسات زنان، هنوز برای شما پوشیده‌است، حق دارید چون با آنان معاشر نبوده‌اید.

خوب موقعی است، میخواهم ذره‌ای از یك دریا قرضی که بشما دارم ادا کنم، اجازه بفرمائید منهم یك درس کوچکی بشما بدهم، برای من افتخار بزرگی است و برای شما چند دقیقه سرگرمی. اینحکایت در نظر عالی هست که عالمی در اتاق خود نشسته وبمطالعه

مشغول بود ، دختر کوچکی وارد اتاق شد و گفت آمده‌ام از آتش بخاری دو گل ببرم . عالم گفت دخترك تو که ظرفی همراه نداری .

طفل خندید و نزدیك بخاری رفت ، اول با خاکستر کف دست خود را پوشید و پس از آن ، آتش سوزانرا روی خاکستر گذاشت و از اتاق خارج شد ، عالم حیران ماند . اطلاع منهم بیش از عمل آن طفل اهمیت ندارد لکن برمعلومات شما خواهد افزود .

تاریخ زندگانی زن از ابتدا تا انتها محبت و محور خیالاتش ، عشق است ، زن برای مهر خلق شده در صورتی که اساس فکر مرد ، منازعه و تفوق است . همین فکر تفوق است که در مرد ، صورت عشق بخود میگیرد ، عشق هم در مرد ، یکی از تبدلات حس مبارزه است ، هر زنیرا که مشکلتر است میخواهد ، همینکه آسان شد ، آتشش سرد میشود .

مرد شکارچی است ، هر قدر شکارگاه سخت‌تر و شکار تیزپرتر باشد ، میل او را بیشتر بخود میکشد . محرك عمدهٔ عشق در مرد ، وجاهت زن است ، این شرطی استکه او فدای هیچ صفتی نمیکند ، زن برای مرد شکاری بیش نیست وعشق بازی برای او بشکار رفتن است. حالا شما مردان میخواهید احساسات عشقی ما زنان را از روی احوال روحی خود قیاس‌کنید و تأثرات قلب نازك ما را از روی اضطراب جنگی دل سخت خود ، اندازه بگیرید ، این استکه همه جا در رفتار با ما اشتباه میکنید و در هر حال با ما بخطا میروید . آنچه در خصوص ما فکر میکنید نادرست است ، چشم شما جز ظاهر اعمال ماچیزی نمی‌بیند و گوش شما جز گفتار ما چیزی نمیشنود . شما را سواد خواندن دل ما نیست و شاید هرگز این صنعت را فرا نگیرید . هر قدر مردان ، درعشقهای دروغی وسطحی، آه و ناله‌دارند وجنجال وفریاد میکنند ، ما زنان که صاحب حقیقی سلطنت عشق هستیم ، در تحمل سختی متانت

داریم ، رنج میکشیم و دم نمیزنیم .

صورت مرد ، برای ما شرط عشق نیست ، نظر تیز بین ما سیرت را میبیند ، خوبی یا زشتی آن را تشخیص میدهد و مفتون یا مکدرمیشود. ما را روح پاك ، مجذوب میکند و مردانگی بزانو میاندازد ، بدبختی برقت میآورد و محبت بنده میسازد در صورتیکه شعلهٔ عشق یا خرص، مرد ، ازتکبر و بی نیازی زن ، بآسمان میرود ، بی محبتی زن ، مجذوبش میکند ومحبت زیاد ، عشقش را سرد و خاموش مینماید

آری محبت ، ما زنانرا میکشد ، دل را از ما میگیرد و همهٔ قوای استقامت را از ما سلب می کند .

محبت مرد که با شجاعت و جوانمردی توأم شد ، در زن تولید عشق میکند نه آن عشقی که مردان احساس می کنند بلکه یك علقهٔ محکمی ، یك حس شدیدی که همهٔ عالم در مقابل آن ، ارزش پر کاهی ندارد . زن عاشق ، دنیا و آنچه را در اوهست ، فدای معشوق میکند . اما مرد عاشق . . .

شما را جزو مردان حساب نمیکنم ، شما فرشته‌اید .

با ذکر این مقدمه ، عرض میکنم شما احساسات زنان را نمیشناسید زیرا در عین حال که بخود رنج میدهید و راحت مرا در نظر دارید ، یك اعمال و صفاتی ابراز میکنید که مرا سخت تر گرفتار میکند ....

مشکل من خیلی دشوار است ، دلتان برایم بسوزد ! خوبی شما این احوالرا در من ایجاد کرده ، میبایستی نوع دیگر رفتار کرده باشید. خشونت کنید ، سخت بگوئید ، ظلم کنید ، پستی بروز بدهید ، اینهاستکه دل زن را از محبت خالی میکند . حال من قابل ترحم است .

کنیز شما هما

اگر نقاش توانست صورتی بسازد پر از یأس و امید ، غم و شادی ، خجلت و مناعت ، شبیه حال حسنعلیخان را پس از خواندن این کاغذ،

کشیده . از جنگ احساسات مختلف ، روحش پریشان بود ، تمام شب را با مهتاب راز میگفت و مرغ حق با نوای موزون خود میزانه میزد ، خیال میکرد : این بار ، دیگر برای وجدان ، بهانهٔ ملامتی باقی نیست، خوب یا بد ، خواسته یا نخواسته ، عشق در دلش جاگرفته ، بین من و او مردد است ، در این صورت ، چرا من نباشم و او باشد ! ناچار باید یکی از ما ناکام و دیگری کامیاب بشود ، چه دلیل دارد که من‌محروم باشم ! تقصیر من در دنیا وزندگانی چه بوده ؟ هما را من بزرگ کرده‌ام، زحمت او را من عهده‌دار بوده‌ام ، تربیت او نتیجهٔ اهتمام من است ، آیا انصاف و وجدان اجازه میدهد از میوهٔ رنج من ، دیگری متمتع بشود و من بحسرت نگاه کنم ؟ داشتن هما حقی استکه در نتیجهٔ زحمات، بمن تعلق میگیرد، اگر از حق خود دفاع‌نکنم، کاهلی کرده‌ام . همانطور که غصب حقوق دیگران جنایت و گناه است ، دفاع نکردن از حق خود نیز سستی و پستی است . فردا صبح زود مینویسم بیاید وباین رنج بیهوده خاتمه میدهم ...

یك مفتش درونی ، باانگشت ملامت ، جریان خیالشرا متوقف ساخت ، التهاب ذوقش خاموش شد و سرش روی سینه افتاد ، با خود آهسته میگفت : حق تقدم با اوست ، او قبل از من در دل هما جا گرفته و من حق ندارم برای خاطر خودم روح کسی را بکشم ، من تنها رنج بکشم آسانتراز آنست که‌زندگانی یك نفر وشاید دونفر را مبتلا بناکامی کنم . لذت و تمامی عشق درآنست که بگناه و شرمساری آلوده نباشد ، عشق گناهکار ، جراحتی است بر دل که پس از گذشتن مستی کامروائی باز میشود والتیام نمیپذیرد . شعلهٔ عشق باید از دو طرف بهم سر بیاورد والا در دلی که دربند دیگری است‌آویختن و رنج خاطرش را فراهم کردن ، از ادب و عشق هر دو دور است . اگر عشق من راستی است ، باید تنها رضای معشوقه را بخواهم و از ناکامی ، همان لذتی را ببرم

که از وصال . شاید لذت ناکامی که برای خاطر معشوق باشد ، پیش اهل دل ، از حظ وصال خوشتر است .

صبح شده بود ، قلم برداشت و نوشت :

دختر بسیار عزیزم   دلم میخواست آنطور که دستور داده‌ای خشونت کنم و سخت بگویم ، خیلی فکر کردم چه بنویسم که این مقصود حاصل بشود . خیال بد و حرف تند در مقابل تصور وجود تو از مغز من‌فرار میکنند ، قلم از رفتن باز میماند . آیا اگر می‌توانستم همچه جسارتی کنم ، تو باور میکردی ؟ درسی که داده‌ای از زبان تو وحی آسمانی است ، حلقهٔ گوش کردم و برای شکر گزاری از دور دستت را میبوسم اما برای من مورد استعمال نخواهد داشت .

اگر منکه همهٔ ذرات وجودم ، تمنای سعادت تو را دارد ، باعث بدبختی تو شده باشم ، باید بقدرت اهریمن معتقد شد . دنیای تاریکی‌است ، همه کوریم و راه خود را نمیبینیم و هر آن از چاله بچاه میافتیم. گویا آنکه ادعای عقل میکند ، بیشتر دچار نگرانی باشد . نادان ، زحمت تردید و تفکر نمیکشد وراست در جلو خود میرود و بسا که از اتفاق ، راحت تر بمنزل میرسد . راستی عقیدهٔ بتقدیر خوب تسلیتی‌است ، آری حکم تقدیر این بوده که تو از دست من در رنج باشی و من زنده باشم .

با وجود این اگر این خیال جانکاه نبود ، من الان در اوج سعادت بودم و حال خود را با تمام لذاید دنیا عوض نمیکردم . آتش محبت تو روح مرا چنان پاك و رقیق کرده که تفریح و سیر من در آسمانها ست ، دیگر بدی بچشم من نمیآید زیرا در همه چیز ترا میبینم و هر گناهیرا بخاطر تو میبخشم ، اهتمامم همه مصروف راحت دیگران‌است تا دل تو خشنود باشد ای کاش اینحال برای همه کس دست میداد، دیگر مناقشه‌ای دربین نمیآمد واذیت و تزاحم، بقالب شیطان برمیگشت.

اینجا کاغذ را نا تمام گذاشتم ورفتم ببینم همهمه‌ای که از بیرون می‌آید برای چیست ، تمام روز ، صرف اینکار شد . چون واقعه قابل توجه است برایت می‌نویسم بخصوص که در آخر ، موضوعی برای سر گرمی تو پیدا شده .

یك مرد و یکزن دهاتی ، فریاد و ناله میکردند ، ابوالقاسم تحصیلدار مالیه با کمال شدت مشغول بود که از باغ بیرونشان کند ، وقتی من رسیدم قدری آرامش دست داد ، پرسیدم واقعه چیست ؟ سید- ابوالقاسم اصرار داشت که خیر قربان ، حرف مفت میزنند ! بالاخره معلوم شد قضیه از اینقرار است :

دو ماه قبل ، سید ابوالقاسم برای وصول مالیات ، بدهات زهرا رفته و ازاین پیر مرد ، دوازده تومان نقد و دوخروار جنس ، مطالبه کرده بود ، بیچاره نمی‌توانسته این مالیات را بپردازد ، پس از کشمکش بسیار ، قرار میشود سیدابوالقاسم ، دختر او را که بقول خودشان نه یا ده سال دارد ، تزویج کند و مالیات را خود از جیبش بدهد . یك ماه نمیگذرد که تحصیلدار دیگری برای اخذ همان مالیات ، سر وقت پیر مرد میرود و چندان سخت گیری میکند که مرد و زن ، شبانه فرار کرده و بشهر آمده‌اند . سیدابوالقاسم را پیدا کرده و واقعه را گفته‌اند و خواسته‌اند که دختر خود را ملاقات کنند . سیدابوالقاسم ابتدا آنها را نشناخته و بفحاشی پرداخته ولی پس از چند روز گفت و شنود ، از ترس آن که مبادا شکایت بگوش رئیس مالیه برسد ، سید اظهار میکند که لیلا از خانه فرا رکرده و معلوم نیست کجا رفته است .

البته ناله وفغان پدر ومادر ، بلند میشود وسید مجبوراً بجستجوی دختر میپردازد . پس از چند روز تفحص ، معلوم میشود دختر بخانهٔ علاف همسایه پناه برده و علاف او را بعقد خود در آورده است . عجالتاً پدر و مادر دختر و سید ابوالقاسم و علاف ، همه راضیند منتها

دهاتی ها پول مالیات را که معادل قیمت دختر با سیدابوالقاسم حساب کرده‌اند یا از خود او ویا از علاف مطالبه میکنند تا بتوانند بخانهٔ خود برگردند ولی هیچ‌کس زیربار نمیرود .

فرستادم علاف و دختر را آوردند ، علاف قریب به شصت سال دارد ، ریش بلند کثیفش ، شبیه به توبرهٔ چرکیست که بصورت خر آویخته باشد. یك مقدار پارچهٔ آلوده، دورسرش بسته، دستهای سیاه را از پرشالش بیرون نمیآورد . با کمال بی شرمی میگفت : «این عیال را خدا برای من فرستاده ، همان شبی که بخانهٔ من آمد ، بردمش پیش آقا شیخ رمضان پیش نماز محله ، عقدش کرد ، من هیچوقت کار حرام نمی‌کنم ، حالا هنوز بمن عادت نکرده از من میترسد . مادر بچه ها از بس رحم دلست نمیگذارد .....شبها او را بغل خودش میخواباند . اسمش را عوض کرده ، خدا داده گذاشته‌ام ، حالا این دهاتیها آمده‌اند و بعوض ممنونیت ، از من پول مطالبه میکنند ! کفش پایش نبود ، برایش خریدم ، همان شب عقد کنان ، با مادر بچه‌ها حمامش فرستادم ناهار و شام با خودمان توی یك کاسه میخورد» .

پرسیدم وقتی دختر بخانهٔ توآمد ، نپرسیدی کیست و از کجاست ؟ شاید زن‌دیگری بوده . گفت من باینکار ها کاری نداشتم ، خودش میگفت که‌یك مردی آمد اوراازمادر وپدرش بزور گرفت واو هرقدر گریه‌کرد ، فایده نداشت ، پدرش هم کتکش میزد که گریه نکند ، آن مرد اورا بخانهٔ خود بشهر آورده ویك شب خواسته‌است . . . دختر هم فردا از آنخانه فرار کرده .

پرسیدم ندانستی از کدام خانه فرارکرده ؟ مستأصل شد ونگاهی باطراف کرد وگفت من‌کاری باینکارها نداشتم .

پرسیدم آقا شیخ رمضان ، از پدر ومادر این دختر نپرسید ؟ از سابقه اش سؤالی نکرد ؟

علاف تبسمی کرد و گفت دختر بالغ را که دیگر از پدر و مادرش نمیپرسند ، پیداستکه دختر نه ساله‌است ، بله که گفت کافیست .

حالا هرچه میخواهم به علاف حالی کنم که عقد دوم باطل بوده، متقاعد نمیشود و اورا چنان سخت چسبیده که زور سه چهار نفر از چنگش خلاص نمی‌کند . طفل بیچاره فریاد میکند که من زن اینها نمیشوم ! . . . .

بالاخره پنج تومان پول حمام وارسی و غذای چند روزهٔ دختر را بعلاف دادم وروانه‌اش کردم . پس ازآن واداشتم سید ابوالقاسم ، طلاق گفت ، بدهی مالیاتی دهاتی‌را خودم برعهده گرفتم . میگویند دختر ، نه ده‌سال دارد ولی ازفرط لاغری و ضعف ، مثل طفل هفت‌ساله بنظر میآید ، انگشت هایش قدری ازپای گنجشك کلفت‌تراست ،دائم اشك‌میریزدومیلرزد چون‌خیال‌میکندبالاخره بیکی‌ازاین‌مردها فروخته خواهد شد .

پس از آنکه سیدابوالقاسم و علاف دورشدند ، قدری آسوده‌شد اما باز ا زترس پدرش ، بمادر پناه می برد و پشت او خود را مخفی میکرد .خیلی دلم بحالش سوخت ، یقین داشتم چندی نمیگذرد که باز به بهاء مختصری فروخته خواهد شد ومعلوم نیست خریدار ، بهتر از سید ابوالقاسم یا علاف باشد . . . بنظرم رسید این بچهٔ بی‌گناه را ازشر بهائم خلاص کنم وبعنوان سوقات وچشم‌گشای عروسی ، برایت بفرستم تا اورا کارگاه قرار بدهی وهرنقشی که در خیال‌برای تربیت دختران در نظر گرفته‌ای ، روی آن بنمائی . دراین چند روزه اورا با مادرش بطهران میفرستم ، همینقدر که بتو عادت کرد، مادرش مراجعت‌خواهد نمود .

حالا رشتهٔ صحبت خودمان‌را بگیریم . دختر عزیزم ، خوشی و آسودگی خاطر من ، وقتی بحد کمال خواهد رسید که تورا کامیاب

و سعادتمند بدانم، البته مرامیشناسی ویقین داری که بهیچ دلیل وصورتی وجود تورا فدای خودم نخواهم کرد ودراین زمینه هرچه بیشتربحث و تردید بشود باعث ملال و کدورت دلها خواهد بود . بجان عزیز تو که بزرگترین سوگند من است اگر بزودی ترتیب مواصلت را ندهی و مژدهٔ آن‌را برای من ننویسی قهرمیکنم ودیگر برایت کاغذ نمی‌فرستم. قبالهٔ خانه‌ام را که‌باسم توکرده‌ام ، برایت میفرستم وهمچنین برای مخارج عروسی یك حوالهٔ پانصدتومانی ضمیمه‌میکنم که ازحاج عبدالله تاجر زنجانی بگیری . هرچه داشتم همین بود . ای کاش می‌توانستم ملك دنیا را بتو ببخشم .

اگر منوچهرخان بتواند ، خوبست چند روزی باهم به قزوین بیائید ، نشاط کنیم وخوش بگذرانیم ، البته مادرجانترا همراه خواهی آورد .

قربان دختر عزیزش حسنعلی

***

عشق ، همهٔ قوارا بکمك وخدمت خود طلبید ویکباره بردل‌هما حمله کرد وبنای استقامتش را ازپا درآورد ، اینك نصیحتهای مادر ، همه بنظر متین و محکم میآید، تأخیر درانجام دادن تمنای معشوق ، بی رحمی و شقاوت مینماید ، اجازه واصرارحسنعلیخان کاملا بارضای خاطر و شعف‌دل تلقی میشود . ملاقات همه‌روزه بامنوچهر ، اثرطبیعی خودرا بخشیده ووسواس خاطر و اضطراب وجدانش برطرف گردیده با دل خود محرمانه میگفت « اگر حسنعلیخان خود پسندی کرده و فداکاری مرا پذیرفته بود ،چه میکردم ! لابد تمام عمر از غصهٔ آنکه منوچهر را دچار رنج کرده بودم‌هلاك میشدم . باچنین‌حال سیه‌روزی

من بحسنعلیخان چه‌میگذشت ! درواقع اورا هم بدبخت میکردم وروح حساسش را بیك شکنجهٔ دائمی مبتلا میساختم . این چه‌قوه‌ای بود که به نیروی آن توانستم منوچهر عزیزرا از خود دور و مأیوس کنم ! آیا حسنعلیخان را بیش از اودوست دارم ؟ نمیفهمم ، مثل آنستکه هر یك‌را نوع مخصوصی دوست میدارم که بهم شباهت ندارد. حسنعلیخان حق تربیت‌بمن دارد، گذشته ازاین ، صفات واخلاقش مرا فریفتهٔوجود او کرده ، طرز فکرش بامن یکیست واین نکته در ارتباط دوروح ، نکتهٔ مهمی‌است . در این‌مورد ، فداکاری بزرگی کرده ، من میدانم که ازجان گذشتن برای او آسان تربود تا ازعشق من‌دست برداشتن ، لکن آیا حق داشت عاشق من بشود ؟ آری خوب کرد عاشق شد ، دلم میخواهد از عشقش بمن هیچ کم نشود اما رنج هم‌نبرد ، چطور همچه چیزی ممکن‌است ؟ بیچاره پس ازاین همه خوبیها باید ازدست من‌دچار درد و محنت باشد ؟ آه که چقدر بدبختم ، خوشی من‌بناخوشی عزیز- ترین وجود ها تمام می‌شود ! »

از شدت رنج این فکر ، ناتوان شد . دراین‌موقع ، عشق ، وجدان را بخدمت خود خواست ودستوری بگوشش خواند : وجدان به‌هما گفت : حسنعلیخان دروغ‌گو نیست ، صریح میگوید که ازنیکبختی‌تو سعادت خواهد یافت ، اوترا بیش‌ازاین دوست میدارد که فدای خودش کند . همانطورکه نوشته ، وصلت تو بامنوچهر ، باعث آرامش قلب‌او خواهد بود ،منوچهر پسر اوخواهد شد و تو دخترش . همهٔ عمر را بخدمتگزاری اوصرف خواهیدکرد. حسنعلیخان ، درعقب کام و شهوت نمیرود ، همینقدر که به‌بیند ازدوستی تو ذره‌ای نسبت باو کم نشده ، هیچ نگرانی نخواهد داشت ، سه‌نفری ، یك زندگانی پر ازمحبت و لذتی خواهید کرد وبفرض که چندی رنج‌بکشد ، عاقبت مرا فراموش خواهدکرد. روح انسان مدتها تاب‌تحمل‌یك محنت را ندارد. سخت-

ترین غصه‌ها بمرور زمان ازشدت خود میکاهد وبرطرف میشود ، عشقرا نمیتوان پای بند این جزئیات کرد، راحت‌باش، گناهی برتو وارد نیست. ببین منوچهر چقدر قشنگ است، چه زیبا راه میرود ، لباسش همیشه آراسته است ، کراواتش راچه قشنگ گره میزند ! آیا دیگری ممکن است دارای این همه اخلاق وآراستگی باشد ؟ از جوانی وعشق استفاده کن ، دوباره بدنیا نخواهی آمد ، هر که مانع خوشی توبشود، همان بهتر که گرفتار درد وزحمت باشد !

هما سررا بشادی ازروی سینه بلندکرد ودرعمق نگاهش تبسمی بود که ازصفای دل خبر میداد . آری وجدان ابن‌الوقت‌است ، هرجا که هوسی را نیرومند دید ، سرخدمت فرو میآورد وزبان چاپلوسی میگشاید ، سیاه را سفید میکند وزشت‌را زیبا .

منوچهر خان ، بنا بعادت هرروزه ، بعد ازظهر بملاقات آمد ، هما را مسرور یافت وخوشنود شد . ازهر مقوله سخن میرفت بکوتاهی میپرداخت که موقعی برای صحبت دل بدست بیاید ، نمی‌دانست چطور شروع کند و چه بگوید . بالاخره ازیك لحظه سکوت استفاده کرد و گفت عزیزم برای ترتیب زندگانی چه فکر کردی ؟

هما سررا پائین انداخت وپس از تأملی گفت از خان‌عموجان کاغذی رسیده ، اصرار دارد که هرچه زودتر این‌کار بشود وگرنه از من قهر میکند .

منوچهر از خرسندی سرخ شد ، دست‌های همارا گرفت‌وگفت خدا بخان عموجانت عمربدهد ، چرا زودتر این کاغذرا ننوشت ؟

هما گفت نوشته که من و تو چند روزی بقزوین برویم .

از افق خیال منوچهر ابر سیاهی گذشت اما باچنان سرعت که عکس آن درچهره‌اش ظاهر نشد . فکر حضور حسنعلیخان برخاطرش نا گوار آمد . حس رقابتش تحریك شد ، دلش نمیخواست دیگر

حسنعلیخان همارا ببیند . عاشق ، خودپسنداست ، برای خاطر خود ، بخرابی دنیا رضا میدهد . جبهه راگشود و گفت‌البته‌اگر وقت‌داشتیم ، بهتر ازاین خیالی نمیشد اما این‌اوقات ، کار بازار خیلی زیاداست ولی بالاخره خواهیم رفت ، حالاعجله ندارد. ضمناًفرصت فکروجواب به هما نداد و گفت اتفاقاً قدری پول همراه دارم ، برای تهیهٔ یك قسمت از لوازم میدهم . دست بجیب برد وپاکتی درآورد وروی میز گذاشت. هما بخنده گفت پول برای چه میدهی ، مگر میخواهی مرابخری ؟ ما میخواهیم دردنیا مثل دونفر رفیق وشریك عمر ، زندگانی کنیم ، بین ما جدائی نباید باشد ، مال من وتوئی درکارنیست ، چه‌فایده‌دارد که من یك مقدار از سرمایهٔ زندگانی خودمان را بمصرف خرید اشیاء غیر لازم برسانم ودر واقع این پول‌را دور بریزم . منوچهر گفت آخر رسم معمول این است .

هما تبسمی کرد و گفت بلی رسم معمول‌هم این استکه ما همدیگر را ندیده انتخاب میکردیم ، آنوقت تو با صاحبان اختیار من داخل معامله میشدی ، کم وزیاد میکردید ، آنها بیشتر مطالبه میکردند وتو کمتر میدادی ومرا میخریدی ، آن پول راباضافهٔ مبلغی دیگر،بمصرف خرید یك مقدار اسباب زیادی میرساندند وبرای جاتنگ‌کردن، بخانهٔ تو میآوردند . اما گویا ماطور دیگر شروع کردیم ، ماهمدیگررا دیده و شناخته وپسندیده‌ایم و میخواهیم در امر زندگانی باهم شریك باشیم، در اینصورت منافع مایکی‌است ونبایدبضرر وزحمت خود راضی بشویم. من برای خریدن لباس، پول دارم ،خان‌عموجان پانصد تومان برای این کار فرستاده ، خانه‌اش راهم بمن‌بخشیده . آیا ممکن‌است در دنیا آدمی بهتر از اوباشد ؟ هیچ فکر میکنی چه اندازه مرا دوست میدارد؟

منوچهر سررا گرداند ونگذاشت هما فشاری را که‌از ضربت‌این جمله بجانش وارد شد ، درصورتش ببیند .عاشق توقع دارد‌که‌معشوق،

جز او کسی‌را و درغیر او صفات وامتیازی تصور نکند ،وای اگر دل معشوق ، متوجه رقیب باشد .

پس از لحظه‌ای سکوت ، گفت حرفی ندارم ، حسنعلیخان مرد خوبی است ، یعنی خوب آنست که توبه پسندی . اما اگر بخواهی ، مجلس عقد را روزجمعه قرار میدهیم وقصه‌را تمام میکنیم .چنانکه دیروز گفتم ، مادرم ازاصفهان آمده ، امروز عصر بدیدن توخواهد آمد. لباسش قدیمی و لهجه‌اش اصفهانی است، البته چون‌مادرمنوچهر- است ، خواهی بخشید .

هما گفت او مادر من‌است ، هر چه باشد خوب است ، دوستش خواهم داشت .



بیش ازنیمساعت میگذشت ، یك پاکت آبی ، روی میز ، چشم حسنعلیخان را بخود دوخته بود ، بالاخره دست دراز کرد و آنرا برداشت و بتأنی بازکرد ، نوشته بود .

خداوندگارا ، همهٔ قوارا بر ضدمن برانگیختید و مغلوبم کردید، از تهدیدی که درکاغذ اخیر شده بود ، دانستم که میل ورضای شمادر این کاراست ، ناچار اطاعت کردم . روز جمعهٔ آینده یعنی چهارروز دیگر ، مراسم عقد بعمل میآید . اما با دل مرده باین ضیافت میروم ، انتظار نداشتم و هرگز تصور نمیکردم این پیش آمدکه آرزوی هر دختر جوانی‌است ، باین ناگواری وتلخی بمن بگذرد ، نزدیك است معتقد بشوم که بدبختم ، میترسم خاطر شما مکدر باشد و مرا دوست نداشته باشید ، مختارید ولی من تازنده‌ام شمارا مثل جان‌شیرین‌دوست خواهم داشت . آیا راستی ممکن‌است که‌شمامرا دوست نداشته باشید!

اگر راست باشد از غصه هلاك میشوم ، خوشبختی من بدست شماست ، اگر بسعادت من علاقه دارید ، باید هرگونه کدورت و آزردگی را از خاطر خودتان دور کنید تا من ببینم و یقین کنم که شما خوشوقت و دلخوشید ، این تنها شرط نیکبختی من است . آیا دریغ خواهید داشت ؟ احتمال نمیدهم ، معهذا تاآنکه عملابمن ثابت نکنید، دربدترین حالات میگذرانم . چقدر خوب بود اینجا بودید وبدل افسرده و مردهٔ من ، تسلیت و اطمینان میدادید .

کنیز شما هما

از پشت دیوار باغ، صدای نی‌میآمد . حسنعلیخان برای آنکه بهتر بشنود ، از اتاق بیرون آمد ودلش را باناله های ساز جفت کرد ، در اطراف باغ گردش میکرد ، حرکت خفیف و همهمهٔ برگها مثل‌آن بود که شربگوش هم بگذارند و آهسته شرح بدبختی اورا بگویند . نسیم بهاری ، آه دل روزگار بودکه بربدبختی او بکشند .

وقتی صدای نی قطع شد ، رشتهٔ فکرش پاره‌شد و بخود آمد ، آهسته آهی کشید وگفت به ، چه خوب بود جانم بنرمی نوای این ساز تمام میشد . داخل اتاق شد و دفتر یادداشت را برداشت و نوشت :

آه موسیقی ! چرا این صورتهای آسمانی را بمن نشان‌میدهی ؟ منکه دستم باین بلندی نمیرسد . این چه جلوه‌هائی‌است که بروح من مینمائی ، اینحرفها چی‌است که بادل من میزنی ، منکه هرگز نمیتوانم مصداق آنرا دراین دنیا پیدا کنم .

مراروی بالهای لطیف امواج خود گرفتی وبسر منزل ملائك رساندی ، این چه عالمی‌است که آرزو درآن راه ندارد ، من‌ومائی درکارنیست و از هجر و وصال نشانی دیده نمیشود ، همه سراسر کام و رضایت است . این چه دنیائی‌است که برای چشم و گوش ، مانع وحدی نیست ، سر عشقرا میفهمم و همهمهٔ روح‌را میشنوم . آری خوب‌شناختم،

منزل من در اول همین جا بوده ، روح من درمهد اثیر پرورش‌یافته، همبازیهای من ملائك سفید بال بوده‌اند ، دردشت سبز آسمان ، بدنبال هم میدویدیم وجیب ودامن خودرا از ستارگان پرمیکردیم . بازرفقای خودرا می‌بینم ، از مراجعت من چه نشاطی دارند ، دور من گرد آمده و بر جراحاتی که بر دل‌وجانم نشسته رقت میکنند ، شرح مسافرتم را میپرسند . . .

گفتم زندگانی یعنی یك انتظار بی پایان ، امید فردا . یادگار دیروز ، سراسر افسوس و الماست . گذشته همه اطفال نارس و سقط شدهٔ دماغ ما است که بوادی غم و ناکامی سپرده‌ایم . از وجود خود ، در گفتار وکردار کهنه ، منزجریم واز آن مناظر تاریك وموحش، گریزان. لوح صورتها با تذهیب‌رشته‌های تأسف وکدورت درخاطرمان نقش بسته . . .

امروز . . .پر از تحیر وناامیدی است . آن‌صورتیکه باقلم‌خیال، کشیده بودیم ، این نبود که می‌بینیم ، شاهد مقصود که درفکر ماجلوه کرده بود زیبا بود ، اینکه روبروی ماست زشت‌است . بادوربین‌تصور، مغشوق را باآن همه لطف و کمال که درآئینهٔ خاطر دیده بودیم ، در آغوش دیگران مشاهده میکنیم ! چون مرغی که در دام افتاده باشد ، به بندهای اضطراب وناراحتی بسته شده‌ایم وبرای خلاصی ، خودرا بهر طرف میزنیم و جانرا ریش میکنیم . . .

فردا . . .ازجور دیروز وامروز مارا پناه میدهد ، دوای دردهای مارا فردا میآورد . فردا الههٔ بخت‌را روی بالهای پهن خود بپای ما میگذارد . فردا، زنجیرهای حبس و محرومیت را ازگردن ما برمیدارد و ما را بخطهٔ آزادی و کامرانی میبرد . . .

صد افسوس ! فردا باروئی سیاه وشرمسار آمد ، دستش خالی! نه ،پر از شقاوت . . .

تا کی انتظار فردا ؟ ...

پرسیدند پس از بازیهای ما درآنجا چه‌هست ؟

گفتم آنچه تحمل اینهمه مصائب را برما هموارمیکند ،تصورعشق و دوستی است ، بدبختانه فقط عکس این دوقطعه نور آسمانی که بازیچهٔ شما هاست ، بر زمین تابیده، ما چون طفل شیرخوار که صورت‌خودرادر آئینه میجوید ، در عقب شعاع‌این روشنائی میرویم، خسته ووامانده‌نفس میزنیم ، ناتوان میشویم ، تا رمق هست میرویم ، لنگ‌لنگان خود را میکشانیم ، بذل جان میکنیم. اگر رسیدیم، مثل سوخته‌ای که بآب‌برسد، خود را بزمین میاندازیم و درآغوشش میکشیم، اما چه‌حسرت‌وبدبختی! چیزی جز باد و خیال بچنگ نیاورده‌ایم . . . .

دل همبازیهای قدیم من ، از شنیدن این قصهٔ حیرت والم بدرد آمد، سرشان را بهم گذاشتند ، سیل اشك روی سینه‌شان مثل باران مروارید که بدامن کوه مرمر بغلطد ، روان گردید .

آه موسیقی ! چه کار بدی کردی مرا باین‌بلندی بردی، مناظر عشق ورأفت رادیدم، درآن عالم بی‌آرزوئی، گردش کردم ومجرد وپاك‌شدم، ازشراب بیخودی‌مست وباملائك سرخوش‌بودم. یك‌لحظه دیوهای‌زمینی دست ازفشار گلویم برادشته بودند ، عکس موحش دنیا ازنظرم رفته بود، چه خوشحالی بود . آری بدکردی ، چرا دومرتبه پائینم آوردی ، آیا نمیتوانستی مرا درهمانحال بگذاری ؟

***

فردای آنروز ، هنوز جواب هما را ننوشته ، کاغذی رسید بخط خلیل مستخدم، از زبان طلعت خانم نوشته بود : عرض میشود امید است که وجود ذیجود مقرون بعافیت باشد انشاءالله تعالی ، از دیروز هما

خانم قدری کسالت پیدا کرده ، حالش خیلی بداست . دیشب میگفت آرزو دارم نمیرم ویکبار دیگر خان‌عموجان را ببینم ، تبش قطع نمیشود ، حالش خیلی بداست ، دستم بدامانتان ، زودتر بیائید کاری بکنیم .

زیاده عرضی ندارم طلعت

حسنعلیخان بیدرنگ عازم تهران شد .

هما را در رختخواب یافت و عکس روح خود را درصورت‌اودید: رنجور و ناتوان ، چشمش بدنبال مرغ آرزو در فضای نا محدود خیال میرفت . چون خود مبتلا بدرد و مجرب بود ، مرض را به آسانی تشخیص داد . طلعت خانم اصرار داشت که دوای طبیب را بدست او بهما بخوراند و آمدن او را بخصوص برای این مقصود ، مغتنم میشمرد.

حسن علیخان ظرف دوا را رد کرد و گفت تامن خودم ندانم مرض چیست ، نمی‌توانم دستور طبیب را تصدیق کنم ، شما آسوده باشید وبمن واگذار کنید .

هما بانگاهی پراز محبت تشکر کرد .

طلعت خانم گفت طبیب میگوید باید چند روز صبر کرد تاعلامت مرض ظاهر بشود . روز اول گنه گنه داد ، حالش خیلی بدتر شد . خیال میکند حصبه است ، اگر اینطور باشد چکنم ! آقای حسنعلیخان ، دستم بدامانتان، بنا بود دیروز دختر ناکامم عروس‌بشود ! سه‌روزپیش ازاین، مادر منوچهرخان آمد اینجا، دخترکم را چشم زد ، هنوز نرفته بود که حال هما بهمخورد ، رنگش پرید ، لرزکرد ، آنوقت یك‌تب سختی‌برایش آمد و حمله‌کرد ، چندساعت گریه میکرد ، هرچه ازطلسم‌ودعامیدانستم کردم، یك دعای‌مجربی داشتم‌توی آب شُسته‌ام اماهرچه میکنم‌نمیخورد. بخدا میدانم خوردنش همان وخوب شدنش‌همان ، شما یك کاری‌بکنید، دستم بدامنتان .

تبسمی پر ازحزن و شفقت، روی‌چهرهٔ حسنعلیخان وهماگذشت.

حسنعلیخان گفت من‌ناهار نخورده‌ام، اگرشما بمن غذائی‌بدهید، آنقدر ثواب خواهید کرد که خدا دخترتان را زود شفا خواهدداد.

همین که طلعت خانم از اتاق بیرون رفت ، حسن‌علیخان گفت دختر عزیزم ، بگو بامادر منوچهر چه صحبتی کردی که حالت این‌طور بهم خورده ، من‌میدانم که رنجوری تواز پریشانی خیال‌است ، بایدتازه‌ای رخ داده باشد.

دانه های اشك روی گونه های‌سفید هما می‌غلتید و دربالش فرو میرفت ، گفت چه‌عرض کنم ، اگرمن این‌قسم مبتلا هستم ،تقصیرشماست که بمن نگفتید در دنیا ممکن‌است انسان‌تااین درجه شرورباشد، من‌خیال میکردم همه‌کس مثل شماست . همیشه بمن میگفتید که‌باید اعتمادداشت، نتیجه‌اش این‌است که دیدم.چرا مرابرای جنگ‌زندگانی حاضرنکردید، چرا بمن نگفتید ممکن‌است اشخاص خوب هم‌دروغ بگویند . نمیدانم چه میگویم ، آدم خوب که دروغ نمیگوید.

مثل آنکه قهر کرده‌باشد، سرش‌راگردانید وساکت‌شد .حسنعلیخان گفت بدون اقامهٔ دلیل ، من بتقصیر خودم‌اعتراف دارم وهر مجازاتی‌را که تو تعیین کنی، قبول میکنم ، حالاشرح واقعه‌را بگو تابدانم‌چه‌اندازه تقصیر کارم .

هما با صدائی خفیف که‌هردم ازفشار غصه قطع میشد ، گفت‌مادر منوچهر چند روزاست بتهران‌آمده ، سه‌روز پیش اینجابود ،جلوپسرش مرا بوسید و خیلی مهربانی‌کرد اما درصورتش دیدم که غمگین است ، گاهی ساکت میشد وبیك نقطه نگاه میکرد . پس ازآنکه منوچهر ببازار رفت هرطور بود مادرجانم را ازاتاق بیرون فرستادم وبمادر منوچهر گفتم شما بنظرمن یك فکر وغصه ای دارید ، خوب‌است بمن بگوئید، شاید بتوانم باشما کمکی کنم . اول میگفت خیر ، غصه‌ای ندارم ، خیلی خوشوقتم که ان‌شاءالله بزودی امر خیر سربگیرد ، فکر تهیهٔ عروسی را

میکنم. ولی معلوم بود دروغ میگویدزیرا اشك در چشمهایش جمع‌شده بود . باز اصرار کردم ، یکمرتبه اشکش جاری‌شد و گفت شمارابجان مادرت وبجان منوچهر قسم میدهم که اینحرف را بکسی نگوئی‌مبادا بگوش پسرم برسد ، روزگار من‌سیاه خواهدشد . قول دادم وقسم‌خوردم، مطمئن شد ودر ضمن گریهٔ سختی که‌فرصت حرفزدن نمیداد ،نزدیك آمد و گفت «دختر خواهر من ، زن‌منوچهراست ، ازاو دوپسر دارد . این دختر بیچاره نه‌مادر دارد ونه پدر ، من‌بزرگش کردم ، دوازده‌ساله که شدبمنوچهرش دادم ، آنقدر دختر خوبی‌است ، آنقدر خوشگل و نجیب است ! الان هشت سال‌است که هرروز اشك میریزد ، دراین‌مدت هشت سال ، منوچهر فقط یکمرتبه دوسال پیش ، باصفهان آمد ودوماه بیشتر نماند . این زنهای تهرانرا دیده ، دیگر ازمه لقای بیچاره خوشش نمیآید بخداخیلی خوشگل است‌امااین لباسهای شمارا ندارد که بپوشد. چکنم ، چه خاکی بسر بریزم ، دراین دوروزه‌هرچه بدست وپای‌منوچهر افتادم ، فایده نکرد ، میخواهد طلاق نامه‌اش‌را بدهد من ببرم .درعوض این همه خدمت ومهربانی که‌بمن‌کرده حالا باید من طلاق نامه‌اش را زیر چشمش بگذارم ، اگر نکنم چکنم ! خدایا بمن مرگ بده خلاص بشوم! منوچهرآنقدر شمارا دوست میدارد که احترام مادرش‌رافراموش کرده ، دیگر بحرف من اعتنائی ندارد . اگر من میدانستم مقصودش چیست ، هرگز از اصفهان نمیآمدم اما بدان که‌یك خدائی هم‌هست ، آنخدا هرگز اینکاررا نمی پسندد . اگر چه تقصیر توطفل معصوم هم نیست ، تورا هم‌مادرت شوهر میدهد .»

میگفت و میگریست . مات ومتحیر بودم ، مثل آن‌بود که خواب می بینم .صدای گریهٔ پیرزن، مرا بخود آورد ، خیلی دلم‌بحالش‌سوخت. بی اختیار گفتم آسوده‌باشید ، قول میدهم زن‌منوچهر نشوم واو هم‌زنش را طلاق ندهد . بیچاره باور نمیکرد ، چندین دفعه به‌تکرار این‌وعده

مجبور شدم اما همینکه او رفت ، حال من بهم خورد .

حسنعلیخان پرسید آیا دراین موضوع بامنوچهر صحبتی کرده‌ای؟ هما گفت یك علت ناخوشیم همین‌استکه نمیتوانم با او دراینخصوص حرفی بزنم و نمیدانم بالاخره چطور مطلب‌را بگویم ! اغلب اینجاست و هردفعه از ملاقاتش منقلب میشوم .

حسنعلیخان گفت قبول میکنم که دراین پیش‌آمد ، تقصیر ازمنست اما نه‌بآن دلیل که توآوردی بلکه باین جهت که میبایستی بیش‌از این در گذشته و حال منوچهر تحقیقات میکردم، مخصوصاً میبایستی باصفهان میرفتم ، چون سابقهٔ زندگانی او درآنجا بود . البته تقصیر کرده‌ام اما اگر من‌این خبر شوم‌را آورده بودم ، دل تودیگر بامن خوب نمیشد . اتفاق همچه پیش آورده که حقیقت ، بپای خودش پیش توبیاید. گرچه معلوم نیست حقیقت باشد ، شاید مادر منوچهر این حکایت را بدلیلی ساخته ، مثلا میخواهد بعدها دختر خواهر خودرا که ازبچگی نامزد پسرش کرده ، باو بدهد . از اینقبیل چیزها خیلی میشود فرض‌کرد .

برق امید ، جبهٔ گرفتهٔ همارا روشن کرد ، یك تبسم نامرئی در چشمهایش ظاهر شد ، دستهایش را بیك حرکت سریع ، از زیر لحاف در آورد و گفت بله راستی ممکن‌است اینطور باشد ، چقدر خوب گفتید ، چه خوب خیال کردید ، اما چطور میشود فهمید ؟ حسنعلیخان گفت فهمیدن آن مشکل نیست ، چند روزی بیش طول نخواهد داشت . اما بفرض آنکه مطلب صحت داشته باشد ، ببینیم آیا باید تغییری درحال تو نسبت بمنوچهر دست بدهد و یا مانع زندگی شما باشد ؟

باز چهرهٔ هما درهم شد ، آهی کشید و گفت اگراین‌مطلب صحیح باشد ، منوچهر بد آدمیست ، بمن دروغ گفته ، بیرحم است ، میخواهددو زن‌ودو طفل بیگناه را برای خاطر خودش بدبخت‌کند .

حسنعلیخان گفت « فرض کنیم زن منوچهر کسی‌باشد که‌شایستگی

زندگانی بااورا نداشته باشد ویقین همینطور است زیرایك طفل دوازده
ساله ، نمی‌توانسته‌است دل مردی‌را بخود جلب کند واگر دو اولاد ازاو
بعمل آمده، بحکم طبیعت بوده واین‌مسئله سبب محبت‌نمیشود، بخصوص
که منوچهر خان درتهران درس خوانده وتربیت شده وبامجالست تو
بعالم دیگری از زن‌وشوهری آشنائی پیدا کرده ، البته دیگر نمی‌تواند
با زن بی‌سواد زندگی کند . برتوهم تقصیر و گناهی وارد نیست ، تو
باعث بدبختی آن زن‌بیچاره نخواهی شد زیرا اگر تونباشی ، دیگری
خواهد بود .

در اینجاباید گفت منوچهرهم بی‌گناه‌است ، تقصیر برعهدهٔ طرز
زناشوئی است که بهیچوجه آن دواصل مهم که اول تجانس‌ودوم میل
و رغبت طرفین باشد ، مراعات نمیشود . طفل دوازده ساله ناچار مال‌—
التجاره ایستکه بخرید وفروش میرود ، درصورتیکه در زندگانی دو
نفر شریك عمر ، غیراز عوالم حیوانیت ، عوالم دیگری هم هست .

این است که زندگانی زن‌ومرد ، درمملکت ما ازهم جدا است زیرا
بقول شاعر یکی از آسمان صحبت میکند دیگری ازریسمان .

هما سری تکان‌داد و گفت مثل این‌استکه‌شما بابچه صحبت‌میکنید،
میخواهید دل مرا بدست بیاورید یااینکه میخواهید مرا بشناسید ، این
دلایل را چرا برای خودتان نیاوردید . دیگر از زن شما بد تر تصور
نمیشد . چرا نسبت باو آنهمه فداکاری کردید ، چرا حاضر نشدید با
وجود او زن‌دیگری بگیرید ! حالا که چنین‌است ، میگویم تقصیر بعهدهٔ
شماست، اگر حرف مراقبول کرده بودید، حالا این‌زحمات پیش نمیآمد.
هما عصبانی شده بود ومیلرزید .

حسنعلیخان تبسمی کردو گفت: هرچه دل‌نازك وحساست میخواهد
بگو ، قبول میکنم .

هما خجل شد و گفت مرا ببخشید ، تب دارم ، نمیدانم چه‌میگویم .

تلافی منوچهررا بر سرشما در میآورم ، تقصیر کار اوست ، گذشت‌ندارد، خود خواه و دروغگوست ، بدآدمی‌است ، بیرحم‌است .

حسنعلیخان گفت دختر عزیزم ، اشتباه میکنی ، در اینجا دروغ‌و خود خواهی و بیرحمی ، عمل منوچهر نیست ، جنایت عشق‌است . عشق حاکمی است مستبد وظالم که برای رسیدن بمقصود خود، ازهیچ ظلم و قساوتی هراس ندارد ، ماهمه در مقابل او اسباییم ، هرچه او بخواهد می بینیم ومیشنویم. بهرطرف که بگوید میرویم ، آسایش ما دررنجی‌است که او بما تحمیل می‌کند . گاه تسبیح در دست ما میدهد وگاه اسباب کشنده ،چنان ازخود بی خود میشویم که اگربخواهد ، درکشتن خود هم یك آن درنگ نمیکنیم . آیا بر چنین کسی که در تحت حکم همچه حاکم ظالمی باشد ، مسئولیتی وارداست ؟ آیا برآلت جنایت ، تقصیری می توان گرفت ؟ منوچهرمقصر نیست ، اگرممکن بود، میبایستی عشقرا تنبیه کرد .

هما بازبان دل ، ازاین دفاع حسنعلیخان، تشکر میکرد وباهمهٔ قوا خاطر را بقبول آن وامیداشت . حسنعلی خان میگفت : توبایدمنوچهر را ببخشی ودل خودت را به‌بغض و تحقیر آلوده نکنی و همیشه اورا دوست بداری .

در این اثنا صدای پائی آمد ، هما مضطرب شد وحرکات‌متشنجی کرد . منوچهرخان وارد اتاقشد وسلام کرد وایستاد . از تلاقی نگاه‌ها فضا پر ازمعانی شد .

روزی خواهد آمد که نگاهراهم بتوان ترجمه کرد ، چه‌رسوائیها که ببار خواهد آمد . . .

مثل آن بود که‌منوچهر ، ظهور بلائی را احساس کرده باشد ، پریشان وآشفته شد .حضور حسنعلیخان که‌دراین موقع ، عادی بود ، خاطرش رادچاراضطراب کرد، نزدیك‌تختخواب همانشست. احوالپرسی

کردند و همه ساکت شدند . چند لحظه باینحال گذشت وهیچکدام جرئت شروع بصحبت نداشتند . بالاخره حسنعلیخان باین سکوت خاتمه داد و گفت ناخوشی هما را هیچ انتظار نداشتم، شما علتش راچه فرض میکنید؟

منوچهر از این جمله که بوی بلائی از آن نمیآمد ، آسایش یافت و گفت گمان من این است که گریپ باشد چون این مرض، خیلی انتشار دارد ، چیزی نیست ، ان‌شاءالله بزودی رفع خواهدشد اما شرطش آنستکه دوای طبیب را بخورد ، طلعت خانم و من تا بحال نتوانسته‌ایم از عهده بر آئیم ، مگر اینکه شما کاری بکنید .

پس از دوسه دقیقه که ساکت بودند ، حسنعلیخان چشمهارا بزمین دوخت وبا تأنی گفت متأسفانه من خبر شومی آورده‌ام ، ازقرار معلوم گویا شما در اصفهان زن وبچه‌دارید . . .

منوچهر رنگش پرید ودوسه‌بار روی‌صندلی جای خودرا تغییرداد و گفت چه عرض کنم . . .مقصود چیست ؟

حسن علیخان گفت مقصود آن‌است که بدانم آیا این مسئله‌صحت دارد ؟

منوچهر ، مکثی‌کرد وآهسته زیرلب گفت خیر صحت‌ندارد .

هما بایك حرکت تند ، سرش‌را از متکا برداشت وبمنوچهر نگاه کرد ، هنوز تبسم شادی درصورتش نشکفته بود که منوچهر ، باحالت عصبانی و رنگ بر افروخته ، حسنعلیخان را مخاطب ساخت و گفت بلی صحیح است ، من زن وبچه دارم ، اطلاع درستی بدست آورده‌اید ، این جواب آن حرف هائی‌است که من در روزنامه ها برای شما مینوشتم . حق با شماست، عاقبت انتقام‌خودرا کشیدید اما اگر اجازه بدهید ، عرض میکنم این رفتار شما پس از آنکه مرا آنروز درمنزل خودم بخشیدید، شرافتمندانه نبود، منکه بخطای خودم اعتراف کردم و معذرت خواستم، شماهم‌که مرا عفوکردید ، دیگر این چه کینه ورزی بود ؟

حسنعلیخان گفت شما درحالی هستید که التفاتی بمعنای کلمات خود ندارید. برخاست و از اتاق بیرون رفت. هما میلرزید، خواست حرف بزند، زبانش بسته شده بود، چشمهارا بست وسررا گردانید.

منوچهر، درجای خود بحرکت مانده، چشم را بزمین دوخته بود و میترسید بروی هما نگاه کند.

پس از چندقیقه، هما چشمها را بازکرد وباصدائی خسته گفت اینحرفها را تو درروزنامه مینوشتی؟

منوچهر دستی به پیشانی خود کشید وپرسید مگراوبتو نگفته‌بود؟ هما سری به‌نفی تکان داد و گفت او را تو هنوز نمیشناسی و نخواهی شناخت، چنانکه منهم تورا نشناخته بودم. آدم‌کشتن، بهتر از اینکاراست که توکرده‌ای، من تورا قاتل نمی دانستم! ازاین بگذریم، توکه زن‌و بچه داری چرا بمن نمیگفتی؟ مگر مرا نمیشناسی، نمی‌دانستی که‌دروغ بچشم من، بزرگترین گناه‌است! هرگز همچه گمانی‌بتو نمیبردم، اینچه بی انصافی بود، چرا به‌دل بیگناه وعشق پاك من‌رحم نکردی!

گریه مجالش نمیداد، ساکت شد.

منوچهر گفت اگر من بیشرافتی‌کرده‌ام ودروغ‌گفته‌ام، ازاستیصال بود، عشق توعقل وادراك را ازمن گرفته.

به پای تختش افتاد وگریه میکرد. باز گفت مرا ببخش، من گناهکار نیستم، گناه از عشق است. اومرا باین کارهای پست وادار کرده. برای‌هرجبرانی‌که بگوئی حاضرم، مراببخش، پای‌حسنعلیخانرا میبوسم، هرچه‌دارم بفقرا میدهم، مرا ببخش... میگفت ومیگریست.

مدتی باینحال گذشت تا همادست را بیرون‌آورد وآهسته‌به‌پشت منوچهر خان گذاشت، هردو سررا بلند کردند ونگاهشان بهم افتاد.

هما گفت بخشیدن من یك‌شرط دارد. منوچهر گفت بگو هرچه بگوئی حاضرم، بجان توقسم میخورم که هرچه حکم کنی اجرامیکنم.

هما آهی کشید و گفت شرط من این‌است که زن و بچه‌ات را پیش‌خودت بیاوری و آنطوریکه شایستهٔ انسانیت است با آنها رفتار کنی . منوچهر متوحش شد وپرسید پس باتو چکنم ؟ . . .

هما گفت یقین بدان‌که من حاضر بجنایتکاری نمیشوم واسباب بد بختی چندنفررا فراهم نمیکنم . هیچ میدانی‌که طفل بی‌گناه را بی مادر کردن، بزرگترین قساوتهاست؟ براین‌اطفال بیچارهٔ توکه می‌بینند دیگری جای مادرشان را گرفته ، چه خواهد گذشت ، زخم دل آنها را چطور میشود مرمت‌کرد. آیا من‌هرگزمیتوانم جای مادررابرای‌آنها بگیرم ؟ هر قدر خوبی و گذشت کنم ، مرا تقصیر کار میدانند واز توهم نفرت‌خواهند داشت . حس مهربانی و عطوفت از وجودشان بر طرف میشود ودر آتیه ، مردمی سخت دل‌و شقی ببار میآیند. آن زن بیچاره چه تقصیر کرده که‌باید ازبچه وشوهر وخانه وزندگانی محروم بشود! برای آنکه تو اورا نمی پسندی ؟ اینقدر خودت را دوست می‌داری که حاضری جمعی را برای رضای خود بدبخت کنی ! آیا مردانگی و انسانیت‌این است! آیا کسی‌که همچه‌جرمی برعهده داشته باشد ،هیچوقت خاطرش آسوده و خوشبخت خواهد شد .

همانطورکه بارها با توصحبت‌کرده‌ام ، میخواهم عمر خود را وقف تربیت وسعادت زنان بدبخت ایرانی کنم ، بی‌مزه نیست که این خیال را وارونه اجراکرده باشم ودرس بداخلاقی وبیرحمی‌بدهم؟ازعشق‌مردن، برای من‌گواراتراست تا تصوراینکه دانسته یك زن و دوطفل بی گناه را بدبخت کرده باشم . این‌کارها مخصوص مردمان بی‌فهم وبی‌رحم‌است، توکه مغزت باز وفهمت سرشار است، چرانمی‌خواهی برنفس خودت‌غلبه کنی وازلذتهای باگناه که هزار افسوس را در عقب دارد ، بگذری. یقین بدان‌که یکروز ازاین‌کار پشیمان میشدی ، آنوقت دیگر چاره جز سوختن نبود . من عشق خودم را فدای شرافت میکنم ، فدای انسانیت و

وجدان میکنم ، تو که نباید از من کمتر باشی !

منوچهر آهی کشید و گفت من از تو کمترم ، من همه چیز را فدای عشق میکنم ، از این خیالات بگذر . . .

هما گفت باوجود آنکه مرا میشناسی وباخلاق من آشنا هستی ، اصرار را در این موقع،ازتوانتظارندارم، توبایدتصمیم مرادراین مورد خودت بدانی والا مرا بدشناخته‌ای . میدانم خیلی رنج خواهم کشید ، یقین دارم وقتی تو مرا بکلی فراموش کرده باشی ، باز صورت تو در مقابل چشم من خواهد بود یعنی صورت آن منوچهر اولی ، آن ملکی که صورت انسانی بخود گرفته بود ، نه منوچهر روزنامه نویس ... بجان مادرم قسم که محال است با توزندگانی کنم، محال است به‌بدبختی‌جمعی راضی بشوم ، مرا بدبخت کردی ، کافی است ! این است نتیجهٔ رفتار نادرست ، ببین چطور بدست خودکسی راکه دوست میداری ، بدبخت کردی و خودت را پریشان و بیچاره ...

منوچهر گفت «اما اگر راستی مرادوست‌میداشتی، تغییرنمیکردی، عشق چیزی نیست که باین حرفها گوش بدهد . من اگر حقیقت را بتو نگفتم ، از فرط دوستی و علاقه بود واگر در مورد حسنعلیخان ، بد کردم ، بحکم عشق بود ، من تقصیر ندارم ، تو باید درنظر بگیری کم من برای خاطر تو از زن وبچه گذشته وازشرافت خود صرف نظر کرده‌ام، حالا اجر من این است که مرا ازپیش خود برانی ؟ جز مردن چه چاره‌ای خواهم داشت ، همه چیز را بر سرعشق گذاشتم و عاقبت راندهٔ کسی شدم که همهٔ امیدم باو بود ! ... چرا میخواهی بخیال موهوم ، خودت ومرا بدرد و غصهٔ ابدی گرفتارکنی . آیا تصورمیکنی این‌رفتار توباعث خوشبختی مادر بچه‌هایم میشود ؟ من او را دوست ندارم ، هیچوقت او را دوست نداشته‌ام ، او را بزور بمن دادند ، من ازدست او بتهران فرار کردم . بیچاره سواد که ندارد ، کاش یکذره هوش و عقل داشت ،

تمام لذتش در این است که برود پشت بام و بروضه خوانی همسایه گوش بدهد و بدون آنکه بفهمد، گریه و شیون کند. آیا من میتوانم با همچه زنی زندگانی کنم ؟ اگر او تنها بدبخت میشود بهتر از این است که ما دونفر بدبخت بشویم ، صد مثل او ارزش یك موی تو را ندارد. بچه‌هایم را از او نخواهم گرفت ، پیش مادرشان خواهند ماند، از این بابت آسوده باش.»

هما سری بحسرت تکان داد و گفت «بفرض آنکه تو آن جنایت غیرقابل عفو را نسبت بحسنعلیخان نکرده بودی ، خیال میکنی باینحرفها ممکن بود من جنایت کنم و روح کسی را بکشم؟ آیا ممکن بود من خوش باشم درصورتیکه میدانم یکنفر انسان ، ازخوشی من ناخوش خواهدبود! تو نمیتوانی تصور کنی بزن بیچاره‌ای که شوهرش زن میگیرد چه میگذرد ، نمی‌توانی این درد را حس کنی. کسی میتواند سوزش این درد را بچشد که خود را بی گناه ، زیر دست جلاد به بیند و حق دم زدن نداشته باشد یا آنکه زن ایرانی باشد! اگر زنان باشما مردها این معامله را بکنند ، زنده خواهید ماند؟

شما مردها بهزار خیال مشغولید که یکی از آنها محبت زن است ولی زن ، جز خیال شوهر ، مشغولیاتی ندارد. آنوقت یك روز ، میل میکنید که بآتش اشتهای شوم خود ، آبی بزنید ، یك بیچارهٔ دیگری را بزنجیر میبندید ودرمقابل سوزش آن بیچارهٔ اولی،میخندید یاتندی میکنید. آیا زن ، انسان نیست ، فکر ندارد، دل ندارد، احساس نمیکند؟ توکه جوان تربیت شده‌ای ، میگوئی چون زنم را دوست ندارم ترکش میکنم ، اینحرف خیلی طبیعی است اما اگر زنت تو را دوست نمیداشت، همین حق راباو میدادی ؟ باواجازه‌میدادی برودوبادیگری خوش‌باشد؟ شما مردان، بوسیلهٔ این بیرحمیها برای خود لذت وخوشی فراهم میکنید اما چه بدبختیها که ازاین شهوترانی برای‌خودمیخرید، چه‌فساداخلاق که

از این زشتکاری ، در جامعه تولید میکنید ! زن رامیخرید ومیفروشید، حس شخصیت و منیت را در وجود او میکشید وبین انسان وحیوان ، یك جنس مخصوصی میسازیدکه مادران شمامیشوند وشمامربای آنها هستید واولین درس تربیت را ازآنها میگیرید. آیامیخواهید بهتر ازاین‌باشیم که هستیم ؟ توقع دارید این زنان باشما درزندگانی‌شرکت کنند وقابلیت آن را داشته باشندکه در تحمل بار زندگانی ، باشما کمك‌کنند یا در سختیها شما را تسلی بدهند ! این نوع مخلوقی‌که شما درست میکنید سرباری است‌که بدوش خود میگذارید .

این اثر تربیت اولیهٔ تست یعنی آن تربیتی‌که در آغوش مادر گرفته‌ای ، این است‌که باوجود چندین سال‌مدرسه رفتن وآشنائی‌باصول اخلاقی ، باز اینطور فکر میکنی ومخصوصاً برای‌جنایت ودروغ‌گفتن، دلیل میآوری و بخیال ، خودت را تبرئه میکنی .»

منوچهر سرخ شد و برخاست ، گفت چون من جنایتکار ودروغگو هستم میروم. باکمال عجله بطرف‌بیرون، راه افتاد. هنوز از اتاق خارج نشده بود ، هما دومرتبه ، بصدای بلندگفت منوچهر بیا ، بیا یك حرف دیگری با تودارم! منوچهر برگشت ودید چشمهاي هما پراز اشك‌است. ازاین مشاهده خاطرش دگرگون شد و یقین کرد هما او را دوست میدارد . فکرش عوض شد. هما بنظرش خیلی بزرگ جلوه‌کرد، فهمید که در اثر تربیت واستعداد ذاتی ، زن‌هم میتواند برای خود یك اصول اخلاقی محکمی داشته باشد وخودش را فدای آن‌کند ، دریافت‌که در اینمورد ، هما از اوثابت تر وقوهٔ استقامتش بیشتر است زیرا خود اوهم همین اصول را قبول دارد ، منتها ازضعف نفس ، آنها را فدای عشق میکند . برایش ثابت شدکه قوهٔ دماغی زن از مردکمتر نیست و یقیناً صفات و انصاف ومروت ، در زن بیشتر از مرد است. زن اگردرعقیده‌ای راسخ شد ، استقامت و پایداریش زیاد است . از همه مهمتر آنکه زن بر

شهوت غلبه دارد درصورتی که مرد ، مغلوب و اسیر آن میشود و از این رواست که‌همیشه مرد، نیازمند وزن‌بی‌نیاز، مرد سائل‌وزن بخشنده‌است.

هما گفت منوچهر ، آیا ممکن است یك خواهش مرا بپذیری ؟

منوچهر فکری کرد و گفت ایندفعه هرچه باشد میپذیرم چون میدانم تومرا دوستداری .

هما گفت خواهش من‌این استکه خوب بشوی ، تصور آنکه توبد-باشی مرا همیشه ناخوش خواهد داشت . خواهش من این است که زن وبچه‌ات را بطهران بیاوری و درتربیت آنها بکوشی ، مخصوصاً زن بیچاره‌ات را مثل یك شاگرد مبتدی تربیت کنی . یقین دارم‌باآن احوال وطبیعت ملایمی که مخصوص زنان ایرانی است ، بهر سنی که باشند ، قابلیت تربیت دارند . دلم میخواهد یك بیچاره‌ای را برای خاطرمن خوشبخت کنی آنوقت بتوقول میدهم ، خودت‌هم‌خوشبخت خواهی‌شد.

دیگر نتوانست بگوید ، گلویش را غصه‌فشار میداد ، اشك روی گونه‌هایش میغلتید . منوچهر پای تختخواب نشست ، دستش را گرفته بود و میبوسید و گریه میکرد . پس از چند لحظه که باینحال گذشت ، آهسته‌دست‌هماراروی‌لحاف گذاشت وبرخاست وبطرف دراتاق‌روان‌شد. گفت میروم میل وحکم خواهر عزیزم را اجراکنم .

وقتی‌هما آهسته ومکرر میگفت «آه‌منوچهر»ومینالید،اورفته‌بود و نمیشنید .

چند دقیقه پس از رفتن منوچهر ، حسنعلیخان داخل اتاق شد.هما را مثل جسد بی روح بارنگ پریده و چشمهای بسته یافت . بی‌اختیار فریادکرد وطلعت خانم را صدا زد . پس از نیمساعت مالش و معالجه ، هما چشمها را بتأنی بازکرد وهمین‌که بخود آمد وخیالاتش جمع شد، سیل اشك روی گونه‌هایش جاری گشت . طلعت‌خانم میگریست اما حسنعلیخان‌گریه نمیکرد ، احساسات مختلف ودرهمی ، خاطرش را

مضطرب و مترصد نگاهداشته بود. نمیدانست نتیجهٔ مذاکرهٔ بامنوچهر چه بوده ، میترسید بصلح انجامیده باشد .

طلعت خانم درضمن گریه ، چند مرتبه به هما گفت منوچهر راچرا گذاشتی‌برود!هما جوابی‌نمیداد وبر گریه‌می‌افزود. بالاخره‌حسنعلی‌خان باو اشاره‌کردکه‌دیگر دراین خصوص حرف‌نزن. همادریافت‌وباصدائی شکسته‌گفت آری مادرجان از اوحرف نزن ، او رفت ودیگر نمیآید . مثل‌آنکه گفتن این حرف ، تمام قوایش را تحلیل برده باشد ، باز چشمهایش را بهم گذاشت . طلعت خانم وحشت کرد و باصدائی بلند و بشتاب پرسید : چرا دیگر نخواهد آمد ؟ مگر همچه چیزی ممکن است ! دراین هفته باید عروسی کنیم ، این قهر ونازهای جوانی معنی ندارد !

حسنعلیخان هم بگریه درآمد اما نمیخواست بداند این گریه از خوشحالی است یا از شفقت .

هما جواب نمیداد و اضطراب طلعت‌خانم ازاین سکوت زیادتر میشد، باالتماس بحسنعلیخان گفت پس شما بگوئید ، شما میدانید تفصیل چیست .

حسنعلیخان ساکت بود وجواب‌نمیداد. همابرای‌آنکه حسنعلیخان را از زحمت این احوال ، نجات بدهد ، گفت مادرجان منوچهر ، زن وبچه دارد و بمن نگفته بود ، البته بااین حال چطور ممکن است ! ....

طلعت خانم مثل آنکه از زیر بار گرانی خلاص شده باشد ، نفسی کشید و گفت اینکه اهمیت ندارد، البته زنش راطلاق داده یا خواهد داد، او جانش راهم برای تومیدهد . مردم چند زن میگیرند ، لابد یکی سوگلی است و باقی نانی میخورند . حالا بگو بدانم کدام با انصاف این خبر را برای تو آورده ؟ فهمیدم ... از آنروز که مادر منوچهر اینجا آمد حالت بهم خورد ، این خبر را آن پیرزال داده ، به ، عجب پسرش را دوست دارد ، بایدمنوچهرخانرابداشتن یك‌همچه‌مادری تبریك‌بگویم.

هما مضطرب شد و گفت نه ، او نگفته . ضمناً نگاهی پر از اضطرار بحسنعلیخان کرد .

حسنعلیخان چشمش را آهسته از زمین برداشت و آهسته بطلعت‌خانم گفت این خبر را من آورده‌ام ، اگر تقصیری باشد برعهدهٔ من‌است.

طلعت خانم متحیر شد و دریك لحظه همهٔ صفات خبث وخیانتی که منوچهرخان بحسنعلیخان نسبت داده بود ، در نظرش ظاهر شد . آناً قضاوت کرد و بمحکومیت حسنعلیخان فتوا داد زیرا هیچ قاضی،مغرضتر ازمادر نیست‌وقتیکه پای فرزندش درمیان باشد . رنگش پرید و باصدائی لرزان ، بحسنعلیخان گفت گمان نداشتم دادن این خبر پیش ازعروسی لازم بود، بهرحال البته شماهم زن‌داشتن منوچهر خان‌راعیبی نمی‌بینید، پس بهما بفهمانید و از این خیالات بچگانه راحتش کنید که اینهمه غصه نخورد و زندگانیش را خراب نکند .

حسنعلیخان پس از سکوت درازی ، خواست چیزی بگوید هما مانع شد و گفت مادرجان چرا عموجانم را اذیت میکنی ، او نمیتواند مخالف اصول اخلاقی خودش و من ، صحبتی بکند .

طلعت خانم بی‌اختیار شد و باالتهاب گفت اصول اخلاقی این‌استکه آدم بی‌خود غصه بخورد ؟ به‌بخت‌خودش پشت‌پابزند، خودش رابدبخت کند ، مادرش را ازغصه بکشد ؟ هرکه اخلاق داشته باشد این کارها را نمی کند !

حسنعلیخان گفت من حالا مطلب را برای شما روشن میکنم ، آیا راضی میشوید پس از آنکه منوچهر خان هما را گرفت ، زن دیگری بگیرد ؟ پس ناچار نباید راضی بشوید هما هم یك زن بیچارهٔ دیگری را بدبخت کند .

طلعت خانم خنده‌ای از روی تمسخر کرد و گفت دخلی بهم ندارد ، منوچهر خان روی هما زن نخواهد گرفت ، هما نباید برای یك

زنی که شاید هزار عیب هم دارد ، خودش را بدبخت کند ، از شما توقع همچه صحبتی نداشتم .

طرز صحبت طلعت خانم و تغییری که در احوال او نسبت بحسنعلیخان پیدا شده بود ، حسنعلیخان و هما هر دو را متعجب کرد . هما گفت مادرجان شما میدانید که من بچه نیستم و از خودم رأی دارم ، هر چه صلاح باشد خواهم کرد .

طلعت خانم با رنگ پریده و صدای لرزان ، گفت حرف در سر همین است که تو بچه‌ای و بخیالات بچگانه میخواهی خودت را بدبخت کنی . از بدبختی ، خان عمو جانت هم با تو هم عقیده هستند ! نمیدانم چرا ، مثل آنکه از اول مایل باینکار نبودند ...

حسنعلیخان از جاجست و بشتاب پرسید : از کجا شما همچه خیالیرا در من استنباط کردید ؟ طلعت خانم گفت اگر شما مایل بودید، این خبر زن داشتن منوچهر خان را اینموقع نمیآوردید .

حسنعلیخان سرش را پائین انداخت و سکوت کرد . طلعت خانم گفت عرض نکردم !....

هما برای آنکه باین حال خاتمه بدهد ، گفت مادرجان دیگر در این خصوص صحبت نکنیم . شاید هم بالاخره راضی بشوم .

درون حسنعلیخان آشفته شد ...

***

روز اول ، منوچهر از شدت این ضربت ناگهانی ، گیج بود و رشتهٔ خیال را نمیتوانست بدست بگیرد ، با کسی حرف نمیزد و غذا نمیخورد . پس از آنکه اضطراب اولیه بر طرف شد ، وضع خود را تحت مطالعه گذاشت . لحظه های فراموش نشدنی طلوع عشق را بیاد میآورد ، با آن عهد و پیمان محکم که گمان سستی و شکستگی در آن راه ندارد ، آن طرح خوشبختی و زندگانی سعید که با هم ریخته

میشود ، آن تسلیم و رضای محض در مقابل میل و ارادهٔ یکدیگر ، آن نگاههای عمیق پر از محبت و معنی ! آیا تصور میرود که چنین آتشی سرد بشود ؟ آیا ممکن میشود ذرات دو وجود که در اثر گرمی این آتش ذوب شده و درهم مخلوط شده‌اند ، روزی از هم جدا شوند ؟

یادگار این ایام سعادت ، جسم و جانش را دچار یك درد و فشار کشنده‌ای میکرد . اگر در آن حال ، قدرت میداشت ، بزندگانی خود خاتمه میداد ولی شدت ناکامی در عشق ، که مرگ دوای آن است ، همهٔ قوا را از انسان میگیرد ، اراده تخدیر میشود و در عالم خیال ، جولان میکند ، مثل کسیکه درخواب باشد ، نه پای گریز دارد و نه قوهٔ فریاد . علت این تغییر احوال را در هما نفهمید . هرگز گمان نمیبرد که هیچ سبب و حادثه‌ای بتواند مانع عشق هما بشود . با خود میگفت عشق مانع نمیشناسد ورعایت ماسوای خودرا ندارد ، هروسیله‌ای که بوصال برساند خوب است . عاشقیکه بتلقین دیگران تغییر حال بدهد یا بملاحظات دیگری ، عشق را فراموش کند عاشق نیست ، هما مرا گول زده ، آنقدر که میگفت مرا دوست نمیداشت ! آنهمه صداقت و درستی که بروز میداد ، ظاهر سازی بود . آن رأفت و مهربانی ، دروغی بود والا حاضر نمیشد مرا دچار همچه رنجی کند . میداند من گرفتار چه دردی هستم و خودش راحت است .

این تفکرات رفته رفته آغاز مرحلهٔ دوم عشق را در دل منوچهر فراهم میساخت یعنی میرفت که عشقش مبدل بکینه شود ولی این تحول کاملا صورت نگرفته وهنوزعشق غالب بود. دلش میخواست بتواند ازهما بدلیل ضعف اراده ، برائت ذمه کند و همهٔ تقصیر را بر عهدهٔ دیگری بیندازد . با وجود آنچه میان او و حسنعلیخان گذشته بود ، خجالت میکشید دو باره او را مورد تهمت و حمله قرار دهد ، معهذا فکرش در اطراف او میگردید . در این حال و گرفتار تردد خیال بود که طلعت

خانم وارد شد . از رقت وشعف ، آب بچشمش آمد ، باطراف نگاه‌میکرد و اشك رافرو میبرد که طلعت خانم نبیند . باتبسم و صدای محزون ، سلام و احوالپرسی کرد و گفت دیدید آخر هما خانم بسر من چه‌آورد؟ طلعت خانم آهی کشید و گفت بخدا هما آنقدر شما را دوست دارد که حساب ندارد ، الان از غصه‌اش ناخوش است ، خدا بعموجانش خیر بدهد ، این خیالات عجیب و غریب از اوست ، او این خبر را برای هما آورده ، نمیگذارد ....

برای آنکه خیالات مبهم و محو ، یك شکل ثابتی درمغز منوچهر بگیرند ، بیش از این لازم نبود ، سوء ظنش نسبت بحسنعلیخان مبدل بیقین شد ، حس کینه‌اش بیواهمه و خجالت ، ظاهر گشت . از جا جست و گفت بخدا قسم من انتقامم را از این آدم خواهم گرفت . طلعت خانم متوحش شد و گفت نه ، خوب نیست ، شما از این خیالات نکنید ، هرچه باشد پدر زن شماست .

منوچهر آهی کشید و گفت اگر هما زن من باشد دیگر با خوب و بد دنیا کاری نخواهم داشت .

راست میگفت ، عاشق تا زمانی که بوصال نرسیده خیال میکند جز رسیدن بمعشوقه آرزوئی ندارد .

طلعت خانم گفت حالا باید یك فکری کرد و مشکل را از میان برداشت مثلا شما بگوئید زن ندارید یعنی خیلی وقت است طلاق داده‌اید ، ضمناً طلاقنامۀ او را بفرستید ، البته برای خاطر هما باینکار راضی میشوید . راستی که خوب نیست با وجود هما ، زن دیگری داشته باشید .

منوچهر خواست باور کند که این شرط از زبان هما اظهار شده ، صورتش از خوشی باز شد ، بگونه هایش رنگ آمد و با شتاب گفت من خودم این قصد را داشتم ، هما خانم نگذاشت و از من قول گرفت

که زنم را نگاه دارم . طلعت خانم خندید و گفت شما چطور ملتفت نشدید که هما این حرف را از روی حسادت و حرص گفته ؟ معلوم‌است او هیچوقت نمیگوید شما زنتانرا برای خاطر من طلاق بدهید .

شادی و شعف منوچهر ، خارج از وصف بود زیرا بجای آنهمه افسردگی و اندوه آمده بود . چون گفتهٔ طلعت خانم مطابق آرزو بود، بآسانی آن‌را پذیرفت و با یك دنیا خوشحالی گفت الساعه بخانهٔ ملا میروم و زنم را طلاق میدهم ، شما از این بابت آسوده باشید ، اما باقی کارها را بشما واگذار میکنم .

طلعت خانم گفت شما اینکار را زودتر بکنید من میروم و مژده‌اش را برای هما میبرم ، ان‌شاءالله همین‌هفته امر خیر سر میگیرد .



هما بحسنعلیخان میگفت نمیدانم با این مادر نادانم چه بگویم و چطور معامله کنم ، امروز برای من مژده آورده که منوچهر زنش را طلاق داده ! نمیتواند خیالات مرا بفهمد . چه اختلاف بزرگی بین قوهٔ مدرکهٔ اشخاص است، اینهمه تفاوت از چیست، آیا گمان میکنید روزی در نتیجهٔ تربیت ، این اختلافات طبیعی از بین برود ؟

حسنعلیخان گفت همانطور که صورت انسانها با هم متفاوت است، ساختمان دماغشان هم تفاوت دارد ولی روزی میرسد که تربیت وتعلیم دردنیا یکسان بشود وافراد بشر از حیث فهم خیلی بهم نزدیك بشوند اما بجان خودت الان حوصلهٔ غور دراین مسائل را ندارم ، فردا صبح باید بقزوین برگردم و تو را با اینحال ناخوش و روح رنجور تنها بگذارم ...

هما گفت اگر دلتان برای من میسوزد ، مرا همراه ببرید ، شاید

اینجا بمیرم و شما را دم آخر نبینم .

حسنعلیخان فکر میکرد ، در این ضمن ، طلعت خانم وارد اطاق شده بود . از فکر خارجشد و گفت اسباب سفر تانرا تهیه ببینید ، فردا همه بقزوین میرویم .

طلعت خانم مثل آنکه از خواب بیدار بشود ، بخود حرکتی داد و چشمها را گشاد کرد ، گفت چه فرمودید ؟ چرا برویم قزوین ؟ این دختر بدبخت باید عروسی بکند .

حسنعلیخان گفت حالا که ناخوش‌است‌وقزوین‌رفتن،مانع عروسی نمیشود .

رنگ طلعت خانم پرید ، میخواست بحسنعلیخان پرخاش کند ، هما بایك نگاه تند ، مانع شد . گفت مادر جان ، اگر شما نمیآئید من میروم ، زود لباسهای مرا حاضر کنید . طلعت خانم دانست که مقاومت واصرارفایده‌ندارد،ازاتاق‌بیرون‌رفت.ازهمان‌پابحجرهٔ منوچهرخان آمد وتفصیل را طلاع داد ، گفت باید زود فکری کرد و مانع شد .

در این روزها باز منوچهر بمدد و معاونت شیخ حسین متشبث شده بود و با او مشورت و کنکاش میکرد . در آن موقع ، شیخ حاضر بود وقبل ازآنکه طلعت خانم وارد بشود ، در پستوی حجره نشسته بود .

منوچهر مدتی فکر کرد و راه حلی بنظرش نرسید ، بطرف پستو رفت و بطلعت خانم گفت شما چند دقیقه تشریف داشته باشید ، من‌میروم یك گیلاس آب بخورم ، گلویم خشك شده .

شیخ حسین از وحشت و اضطرابی که در جبهٔ منوچهر ظاهر بود ، دانست که خبر موحشی رسیده . پس از آنکه از واقعه آگاه شد ، قدری تأمل کرد و یك مرتبه مثل آنکه راه نجاتی یافته باشد ، چهره را باز کرد و دستی روی شانهٔ منوچهر گذاشت و گفت کارت درست شد ، بگذار بروند قزوین ....

منوچهر گفت ترا بخدا حرف بزن ، زود بگو ، مقصودت را نمیفهمم .

شیخ عینکش را برداشت و با دامن قبا عرق سرو رو را پاك کرد و گفت مگر یادت رفته که قشون روس در قزوین است ، این بیچاره بپای خودش میرود بجهنم . منکه بشما گفتم ، تازه با روسها رابطه پیدا کرده‌ام ، شما این زنرا راه بیندازید برود تا ما صحبت کنیم ، دلم در این پستو گرفت .

منوچهر پیش طلعت خانم آمد و گفت خیلی فکر کردم ، عجالتاً راهی برای جلوگیری از حرکت شما بقزوین ندارم ، شما بروید و منتظر اقدامات من‌باشید ، هما بخواهد یا نخواهد ، زن من خواهد- بود ، دیگر این بار تصمیم گرفته‌ام .

طلعت خانم گفت ان‌شاءالله . بیرون رفت و با خود میگفت چه فایده ؛ من هر چه میریسم ، خان عمو جانش پنبه میکند ...

منوچهر از شیخ میپرسید و اصرار میکرد که بگو نقشه‌ات چیست، چه خیال کرده‌ای ؟ اما شیخ میخندید و شوخی میکرد تا عاقبت گفت مگر مقصود تو وصال معشوقه نیست ؟ بسیار خوب ، اینکار را بعهدۀ من بگذار ، من میروم قزوین ، سه ماه مخارج مرا بده ، پس از سه ماه یا ان‌شاءالله قبل از سه ماه ، تو شوهر این دختر خواهی بود . حالا نمی‌توانم خیال خود را برایت بگویم چون کل سر جاوزالاثنین شاع .

منوچهر مثل طفل نسنجیده که هرگونه شرطی را برای رسیدن بمقصود ، قبول میکند راضی شد .

***

شیخ حسین بمحض ورود بقزوین ، بقنسولخانۀ روس رفت وپس

از چند دقیقه مذاکره با مشهدی قربان تاجر باشی ، بمعیت او نزد قنسول پذیرفته‌شد، گفت آمده‌ام یك خدمت شایانی بدولت امپراطوری بکنم ، اگر قدر بدانند ....

قونسول گفت چطور باید قدر دانست ، شما ماهی سی تومان برای خدمت بدولت امپراطوری میگیرید ، دیگر چه میخواهید ؟ شیخ حسین خندید و گفت سفارت انگلیس سه طبقه مخبر دارد ، مواجب طبقهٔ آخر، دوازده لیره است. البته وقتی کاری درخدمت دولت‌ایران برای مخبر تهیه بشود ، حقوق سفارت را نصف میکنند. حالا شما خیال میکنید بمن خیلی پول میدهید !

قونسول گفت انگلیسها در ایران هیچگونه زور و قوه‌ای ندارند والبته باید پول خرج کنند اما ما قشون داریم ، هر چه حکم کنیم بزور سر نیزه اجرا میشود ، ما محتاج براپورتچی نیستیم ، این ضرر را هم انگلیسها بما میزنند. بهر صورت بگوئید بدانم راپورت چیست ؟

شیخ حسین گفت آیا شما این رئیس مالیهٔ جدید را میشناسید ، میدانید چطور آدمیست ؟

قونسول گفت هنوز او را ندیده‌ام از قراریکه میگویند خیلی آدم خوبی است ولی گویا وطن پرست باشد ، همینکه در کار های ما دخالت نکند ولو آنکه وطن پرست باشد ، با او کاری نداریم .

شیخ گفت من غیر اینها اطلاعاتی دارم ، کاشکی همین وطنپرست بود ، اینجا هم خیال دارد انجمن سیاسی درست کند . هرطور هست من خودم را داخل حوزه‌اش میکنم و مواظب اعمالش خواهم بود .

قونسول گفت اگر اینطور باشد کار خیلی مشکل میشود ، باید فوری با رئیس قشون در اینخصوص صحبت کنم ، بهر صورت انتظار خبر ثانوی شما را دارم .

***

شیخ حسین بآشنائی باحسنعلیخان موفق شد و مطابق میل او از بدبختی های ایران نوحه سرائی میکرد ، از مظالم قشون روس هر دفعه قصه وشرحی میگفت و خود را دوست و خادم وطن قلم میداد. هرطور بود ، جلب محبت حسنعلیخان را کرد و در دل او جا گرفت . اغلب شبها هما و حسنعلیخان ، بشوق تمام او را میپذیرفتند و با هم شام میخوردند ولی از عدم نظافت و طرز غذا خوردنش درزحمت بودند .

شیخ حسین ابتدا پیش‌نهاد کرد که یك کمیتهٔ سیاسی برای تبلیغ بر ضد روسها ایجاد کنند ولی حسنعلیخان مأموریت رسمی خود را دلیل مانع آورد واین پیشنهاد را نپذیرفت .

دو ماه باین احوال گذشت ، مثل این بود که شیخ ، مقصد و منظور خود را فراموش کرده و متوجه خیالات دیگری باشد ، هر روز را به بیصبری شام میکرد که زودتر بمنزل حسنعلی‌خان برود و اگر او هنوز بکارهای اداری مشغول بود ، با هما به مذاکرات سیاسی و وطنی می‌پرداخت . حسنعلی‌خان از آشنائی او خیلی خوشوقت بود ، خیال میکرد یکمقدار ازحواس و اوقات هما بافکار وغصه‌های وطنی مصروف میشود و از رنج عشقش میکاهد .

ماه سوم هم بدین منوال گذشت . منوچهر در هر کاغذ برشدت لهجه وبی صبری خود میافزود ، تقاضا داشت لااقل شیخ از طرح و نقشهٔ خود او را مطلع کند ، چندین بار قصد کرد بقزوین بیاید ولی هر دفعه شیخ با اقامهٔ دلائل ، او را از این خیال منصرف میکرد .

از طرف دیگر ، گذشتن سه ماه بدون آنکه خدمتی انجام شده باشد ، از مقدار شیخ نزد روسها میکاست .

این ملاحظات او را بوضع حقیقی خود آگاه ساخت ، ایجاد زحمت برای حسنعلیخان ، مشکل نبود اما او مانعی داشت ، نه مانع وجدانی ، میترسید این زندگانی خوش خاتمه بیابد و از ملاقات و

صحبت هما محروم بشود . پس از یکی دو روز زدوخورد درونی و فکر بسیار ، تمهیدی ساخت و بخیال خود ، نقشه‌ای طرح کرد که دارای همهٔ مزایا باشد ، هم وظیفه را انجام داده و هم ازلذت محروم نشده باشد .

شیخ حسین چندین بار از ایران دوستی و احساسات وطن‌پرستانهٔ مشهدی جبار بادکوبه‌ای با حسنعلیخان صحبت کرده بود ، میگفت این بیچاره قفقازیها با وجود سالها سلطه و اقتدار روس ، هنوز حس ایرانیت را فراموش نکرده‌اند و خود را بسته بایران میدانند ، در هر موقع که بتوانند از ابراز محبت نسبت بایرانی‌ها کوتاهی نمی‌کنند . روحشان از فشار روسها درایران ، متأذی است و در باطن ، هر قدر ممکن باشد ، بر ضد آنها اقدام می‌کنند .

بالاخره یکروز او را بمنزل حسنعلیخان آورد . از هر مقوله صحبت‌میشد . شیخ حسین بموضوع بدبختی اهالی مملکت و قساوت روسها پرداخت ، حسنعلیخان ساکت بود ، مشهدی جبار گاهی بشیخ نگاه میکرد و میخواست بگوید این بیچاره که حرفی نمی‌زند ! شیخ گفت آقای حسنعلیخان ، این مشهدی جبار با وجود همه گونه‌اطلاعاتی که راجع باوضاع سیاسی ایران دارد بخلاف آنچه شما می‌فرمائید ، خیال می‌کند مرحوم صنیع‌الدوله آدم بدی بوده و در قتل او بهیچ وجه روسها دخالت نداشته‌اند .

مشهدی جبار نگاه تمسخر آمیزی بشیخ کرد و زیر لب گفت ای حرامزاده ...

حسنعلیخان از شنیدن اسم صنیع‌الدوله ، خود داری را از دست داد و سرخ شد . از شدت تعصب ، روی صندلی بحرکت آمد . گفت شاید تقصیر ازمشهدی‌جبار نباشد ، تقصیر ازنادانی افرادملت‌است که بزرگان‌خودرانمیشناسند ویادگارآنها راحفظ نمیکنند، شرح‌حال آنها

را نمی‌نویسند و در دنیا منتشر نمیکنند ، مجسمهٔ آنها را برای قدرشناسی درمعابر و مکاتب نمیگذارند تا دنیا بدانند که ما هم بزرگانی داشته‌ایم ، تا اولادهای ما پدران بزرگوار خود را بشناسند و در خدمت بوطن و رسیدن بمقامات ارجمند ، تشویق بشوند . بیچاره مشهدی جبار چه میداند، لابد دریکی از روزنامه‌های روسی خوانده است «صنیع الدوله وزیر مالیهٔ ایران بدست دونفر مستخدم خود که از تأخیر پرداخت حقوقشان بجان آمده بودند ، کشته شد و عموم اهالی ایران از این واقعه خورسندند» مشهدی جبار بیش از این اطلاعی راجع بمرحوم صنیع‌الدوله ندارد ، نمیداند که این شخص قطع نظر از مقام بلندی که در تاریخ بزرگان ایران دارد ، ازحیث اخلاقی و رفتار فردی ، ملکی بود بصورت انسانی ، از هرگونه عادت و عیبی که سبب زحمت دیگران یا پستی نفس باشد ، مبرا بود . در حسن خلق و عفو و اغماض ، اعجاز میکرد .

مرحوم صنیع‌الدوله از آن اشخاص نادری بود که وطنپرستی را بمعنی حقیقی ، وظیفهٔ خود میدانست و برای همه گونه فداکاری حاضر بود . در زمانی که اعیان و اشراف ، همه در فکر جمع مال و مشغول خیانت و فروختن مملکت بودند ، او نقشهٔ راه آهن می‌کشید ، طرح تشکیلات ادارات دولتی را میریخت ، کارخانه ایجاد میکرد .

مشهدی جبار گفت من در بادکوبه یك کارخانهٔ لیموناد سازی دارم ، کارخانه خوب کاریست ، خیلی فایده دارد .

حسنعلیخان درپی خیالات خود میرفت و بنکته سنجی مشهدی جبار التفاتی نکرد . گفت مرحوم صنیع‌الدوله محور فضلا و وطنپرستان زمان خود بود ، در مجلس او ، همه صحبت از علم و سیاست میشد منتها به‌اندازه‌ای از نفع‌پرستی و فساد دور بود که دولت مستبد وقت، فرصت اعتراض نمی‌جست .

مشهدی جبار یك خمیازهٔ بلندی کشید و گفت آشیخ یك سیگار بمن بده ...

باز حسنعلیخان گفت افسوس ! چرا ین مرد بزرگوار را کشتند ، چرا اینقدر بی‌انصافی کردند ؟ آنها صد هزاران فاضل و وطن پرست دارند ، یك نفر را برای ما زیاد دانستند ! خودش می‌دانست که بدست روسها کشته خواهد شد ، در آن لحظهٔ آخر من آنجا بودم ، پنج گلوله در بدنش جا گرفته بود ، سفرا و فرستادگان خارجه همه را پذیرفت الانمایندگان روسها را. آن دم‌آخر تبسمی کرد و گفت «عاقبت روس‌ها مرا کشتند، این انتظار را داشتم ، پنج گلوله چه لزومی داشت ، یکی کافی بود .»

مشهدی جبار گفت لابد کار های بدی کرده بود ، تنبیهش کردند .

حسنعلیخان بتعجب گفت از شما چنین حرفی بعید است ، مگر نشنیدید چه می گفتم ؟ مرحوم صنیع‌الدوله فقط برای صلاح مملکت و وطن خود کار میکرد ، باروسها کاری نداشت و برضد آنها اقدامی نمیکرد ، دو نفر روس قاتل آنمرحوم ، الان در بادکوبه مشغول عیشند.

مشهدی جبار گفت پس چه باید بکنند .

حسنعلیخان عصبانی شد و گفت باید آنها را بدار بیاویزند ، باید محرك این جنایترا که دولت روس باشد ، بدنیا معرفی کرد ! وحشیان افریقا از این سفید هائی که اسم تمدن را بخود بسته‌اند ، جوانمردترند. من حرفی ندارم ، آنها از ما قوی‌تر هستند ، میآیند و بزور سرنیزه ، ارادهٔ خودشانرا بما تحمیل میکنند ، با این حال ، چرا صنیع‌الدوله را علناً نکشتند ؟ بچه جهت جز بدلیل رذالت اخلاق و سیاست وحشیانه، آن بیچاره را کشتند و قاتلین ر از دولت ایران گرفتند و آزاد کردند، آنوقت رسماً ببازماندگان مقتول ، تسلیت گفتند !

این است تمدن ظاهر سازی اروپائی ، این است سیاست غربی ها که روسهای بی‌رحم را در حوزهٔ خود می‌پذیرند ..... شاید سایرین از روسها بهتر نباشند ، منتها آنها جنایات خود را ظریفتر انجام میدهند!

مشهدی‌جبار ، باحال عصبانی گفت : بس است ، از شما حیف - استکه بدولت امپراطوری اینطور حرف بگوئید ، اگر گنرال بداند ، حق شمارا کف دستتان میگذارد ...

شیخ حسین با چشم و ابرو اشاراتی بحسنعلیخان میکرد که مطلبی از آن مفهوم نمیشد .

حسنعلیخان چند لحظه مات و متحیر ، بمشهدی جبار نگاه کرد و گفت شیخ حسین ، غیر این شما را بمن معرفی کرده بود . مشهدی جبار متغیر شد و گفت شیخ حسین برای خودش کرده ! ضمناً برخاست و بدون خداحافظی از اتاق و خانه بیرون رفت .

پس از چند دقیقه سکوت ، شیخ گفت خوب طوری نشد ، راستی من این آدم را نمیشناختم ، حالا میترسم برود یك راپورت بدی بدهد ، لازم‌است بروم زود ساکتش کنم .

حسنعلیخان چیزی نگفت ، شیخ بعجله برخاست و رفت.

***

هما و حسنعلیخان نشسته بودند و درخصوص این واقعه صحبت میکردند . زنگ تلفن صدا کرد ، حسنعلیخان گوشی را بر داشت ، میگفت «کجاست ، کیست ؟... بگوئید قونسول روس نمیتواند مرا احضار کند، اگر کاری دارد ، بنویسد یا خودش بیاید ، من مأمور رسمی دولت هستم ... همین است که میگویم ... فرق نمیکند ، گنرال روس هم نمیتواند مرا احضار کند ، بخصوص که من گنرال روس را

ابداً برسمیت نمیشناسم ... همین است که گفتم ...» .

وقتی گوشی را زمین گذاشت ، رنگش پریده بود . هما متوحش شد و پرسید روسها با شما چکار دارند ؟

حسنعلیخان گفت لابد در نتیجهٔ صحبت با این قفقازی است ، من گمان میکنم این تحریك واسباب چینی باشد، منتها شیخ حسین ساده‌لوح را آلت قرار داده‌اند .

رنگ هما پرید ، گفت بهتر است تا وقت نگذشته ، برویم تهران ، من یقین دارم خطری پیش خواهد آمد .

حسنعلیخان خندید و گفت اهمیتی ندارد ، من نمیتوانم محل مأموریت خود را خالی بگذارم و بدون اجازه حرکت کنم ، اینقدرها ترسونیستم و جان را بیش از شرافت دوست ندارم . هما گفت برای خاطر من ... حسنعلیخان تبسم محزونی کرد و گفت عموجان ترسو و بیشرافت بدرد تونمیخورد ، من تورا میشناسم. بعلاوه از کجا معلوم- است خطری درجلو باشد، گمان ندارم روسها اینقدر بی‌فکروبی‌سیاست باشند که متعرض یك مأمور رسمی بشوند . من کاری نکرده‌ام ، عقیدهٔ من راجع بروسها مخصوص من نیست. همهٔایرانیها اینطور فکر میکنند، پس باید همهٔ ایرانیها را معدوم کرد .

چندی بسکوت گذشت ، حسن علیخان برای آنکه هما را ازاین اضطراب خارج کند ، گفت عزیزم آیا هنوز در فکر منوچهر هستی و رنج می‌بری ؟

هما تأملی کرد و گفت کاش میتوانستم خیالات خود را بشکافم و در جلو شما بگذارم .

حسنعلیخان در پی خیالات خود ، آه پنهانی کشید و گفت اگر میدانستم از مردن من تو خوشبخت میشدی ، تا بحال صد بارجان خود را نثار کرده بودم لکن تصور میکنم شاید از نبودن من ، بدبخت تر

بشوی . اشك در چشمش جمع شد اما تبسمی کرد و گفت اگر گنرال روس مرا باینحال ببیند ، خیال میکند من از ترس او مضطرب شده‌ام. دستمالش را بیرون آورد و چشمها را خشك کرد .

هما میخواست حرفی بزند که خلیل وارد شد و گفت یکنفر صاحبمنصب روسی و دونفر سالدات آمده‌اند آقا را میخواهند . هما فریاد کوچکی کشید و بی‌اختیار در اطاق را بست .

حسنعلیخان متحیر بود که چه‌کند . یکی دو دقیقه نگذشته بود ، صدای چند پای سنگین در حیاط شنیده شد، لحظهٔ بعد یك صاحبمنصب ودوقزاق‌روسی‌پشت‌دراطاق‌رسیدندوبسختی‌در میزدندو کلماتی میگفتند که معلوم بود تهدید و فحش است .

حسنعلیخان خواست در را باز کند ، هما نمیگذاشت و فریاد میکردکه بچه اجازه داخل خانه شده‌اید ! شدت در زدن و خشونت کلمات روسها بیشتر میشد ، داد و فریاد میکردند .

بالاخره حسنعلیخان خود را از چنگ هما در آورد و در را باز کرد . صاحبمنصب روس خواست داخل اتاق بشود ، مشتی چنان سخت بسینه‌اش زدکه اگرسالداتها درعقبش نبودند بزمین میافتاد. صاحبمنصب خود را جمع کرد و با حسنعلیخان دست بگریبانشد . سربازها خواستند همراهی کنند ، حکمی دادکه هر دو بی‌حرکت بکنجی ایستادند .

صاحبمنصب روس متوسط‌القامه و خیلی درشت و قوی بود . سعی داشت بدن‌حسنعلیخان را درحلقهٔ بازوان خود در بیاورد و بزمینش بزند، قوت فوق‌العادهٔ حسنعلیخان از تصورش نگذشته بود .

حسنعلیخان خود را خلاص کرد و با یك مشت که بگردن صاحبمنصب صائب شد ، او را چند قدم بعقب فرستاد . این مرتبه صاحبمنصب تمام قوا را جمع کرد ومثل پلنگ تیر خورده ، بحسنعلیخان حمله کرد . باز دست بگریبان شدند و درهم پیچیدند .

همابی‌اختیار بهرطرف میدوید، بسالدات متوسل میشد واسترحام میکرد ، نمیدانست چه میگوید و چه میکند ، التماس میکرد ، داد میزد ، غوغائی بپا کرده بود .

چند دقیقه طول نکشید ، صاحب منصب بشدت برزمین نقش بست و بر جا ماند . یکمرتبه سالدات‌ها سرنیزه کشیده بحسنعلیخان حمله کردند. حسنعلیخان توانست از مقابل یکی از آنها خود را کنار بکشد لکن اسلحهٔ دیگری ببازویش رسید و خون جاریشد . فریاد موحش هما مانع از آنشد که ملتفت خودش بشود ، بطرف او متوجه شد و دید سر نیزهٔ آن سالدات دیگر لباسش را دریده و پایش نمایان شده ! مثل صاعقه بطرف آن سالدات جست، ازجلو سرنیزه احتراز کرد وسرتفنگ را بدست آورد . یکمرتبه سالدات بشدت بیك طرف بزمین خورد و تفنگ را رهاکرد . همین قدر حسنعلیخان دریافت که خلیل نوکر از عقب بسالدات حمله کرده واو را بزمین انداخته ، فرصت راغنیمت شمرد و تفنگ را از زمین برداشت و بطرف آن‌سرباز دیگر حمله‌کرد. حسنعلیخان در مدرسهٔ دارالفنون خوب سر نیزه بازی میکرد ، مهارت و قدرت آنزمان ، بیادش آمد و در نیم دقیقه سرباز را مجروح و مجبور بتسلیم کرد . ضمناً نوکرها و اجزا جمع شده بودند . منظرهٔ جمعیت ، خیال مقاومت را از سربازها گرفت .

حسنعلیخان تفنگ‌ها را بنوکر ها سپرد و نزدیك صاحبمنصب رفت و سعی کرد از زمین بلندش کند . صاحب‌منصب خواست حرکتی کند، ناله‌اش بلند شد . چند نفر کمك کردند و بلندش کردند ، معلوم شد دستهٔ شمشیر بپهلویش رفته و دنده‌اش را شکسته است ، قدرت حرکت نداشت . او را باتاق بردند و روی تختخواب حسنعلیخان خواباندند .

همین که طبیب آمد ، خواست اول جراحت حسنعلیخان راببندد ، اما او قبول نکرد . بمعالجهٔ صاحبمنصب پرداختند ، پس از آن ، زخم

دست سالدات را بستند و در آخر زخم حسنعلیخان را مرهم گذاشتند.
بدستور حسنعلیخان، شرح ماوقع به‌تهران تلگراف شد، ضمناً متحدالمآلی حاوی تفصیل ماجرا برؤسای ادارات فرستادند.
یکی از سالدات‌ها میخواست برود اطلاع بدهد، صاحب منصب اجازه نداد و گفت با هم خواهیم رفت.
ضمناً بحسنعلیخان میگفت من ازشما معذرت میخواهم که وحشیانه بمنزل شما آمدم. اما تقصیر از من نبود، حکم داشتم، خوب ازخودتان دفاع کردید، من آدم های شجاعرا دوست میدارم و بر عهده میگیرم‌که این کاررا بخوبی ختم کنم.
خبر واقعه مثل آتشی که بخط باروت بگذارند، از ادارهٔ مالیه به قونسولخانهٔ روس و از آنجا بخانهٔ اتاماژور قشون روس رسید. یك ساعت نگذشته بود، یك صاحبمنصب و پنجاه سرباز روسی وارد باغ شدند ودرها همه را گرفتند، وحشت عجیبی دست داد. دوصاحبمنصب باهم چند دقیقه صحبت کردند، از حرکات صاحبمنصب مجروح و طرز صحبتش، معلوم بود که میخواهد برائت ذمهٔ حسنعلیخان را فراهم کند لکن صاحبمنصب دوم، از خشونت خود نمیکاست و پا بزمین میزد. دقیقه‌ای نیز با سالدات ها صحبت کرد، آنها حسنعلیخان و حاجی‌نوکر و هما را نشان دادند. صاحبمنصب امر بحرکت آن سه نفر کرد. تا آن لحظه حسنعلیخان ساکت بود، همین که صاحب منصب فرمان حرکت داد، از جا بر خاست و فریاد کرد که تا من کشته نشوم این دختر بیگناه را از این‌جا بیرون نخواهید برد، تقصیر او چی است! شما اروپائی‌-های متمدن بخیال خودتان بازن، بهتر از ما رفتار می کنید. کجا ما زنها را مثل شما بجرم های خیالی و بآسانی حبس میکنیم! اینجاایران‌-است، روسیه نیست، ما ایرانی هستیم. بچه حق بخانهٔ ما آمده‌اید و دختر مرا میخواهید بحبس ببرید؟ مگر شماها انسان نیستید، چرا مثل

سبع رفتار میکنید !

هما بالتماس میگفت خان عموجان شما را بخدا بگذارید من با شما بیایم ....

صاحبمنصب تازه وارد ، از این شدت و هیاهوی حسنعلیخان ، عصبانی شد ، نزدیك آمد و با شلاق چنان بدهانش زد که خون ازلبش جهید . حسنعلیخان خواست دفاع کند ، جراحت بازو و ضعفی که از رفتن خون زیاد برایش دست داده بود ، مانع شد .

صاحبمنصب مجروح ، بی اختیار بلند شد و با کمال سختی چند دقیقه با آن دیگری صحبت کرد . از شدت آهنگ صدا و حرکت دست معلوم بود که او را توبیخ میکند . آنقدر گفت که بیحال شد و افتاد .

بالاخره صاحبمنصب دومی راضی شد که هما را نبرد تا بعد تکلیف او را معلوم کنند . حسنعلیخان وصاحب‌منصب مجروح‌را بردند.

هما گریه میکرد وبدامان صاحب منصب میآویخت . حسنعلیخان آهسته گفت هما جان اینقدر اظهار ناتوانی و بیچارگی را از تو انتظار نداشتم .

هما میگفت این میرغضبها شما را با اینحال کجا میبرند ؟ چرا از این صورت پر خون ، خجالت نمی‌کشند !

هنگام خروج از خانه ، اتفاقاً شیخ حسین رسید ، حسنعلیخان گفت هما خانم را بشما سپردم .

شیخ حسین شرح واقعه را با کمال تعجب و حیرت شنید وبپیشانی خود سیلی میزد و ببدبختی ملت و مملکت تأسف میخورد . چندین بار عینك را برداشت و چشم‌های خود را با دامن قبا مالش داد . یاد صورت خون آلود حسنعلیخان ، این فرشتهٔ آدمی‌ صورت ، چنان بهیجانش آورده بود که میگفت هما خانم ، اگر خیال تنها ماندن شما نبود ، الان میرفتم و با یك طپانچهٔ بزرگ ، روس‌ها را بعذاب جهنم گرفتار

میکردم ! چکنم ، حالا من تکلیف دیگری بر عهده دارم ، حفظ شما از هرچیزی برای من واجب تر است .

طلعت خانم هرطور میتوانست تشکر میکرد . هما میگفت تازود– است کاری بکنیم ، شما چه می‌توانید بکنید ؟ شیخ حسین تبسمی کرد و گفت من خیلی کار از دستم میآید ، شما هراسان نشوید و بمن اطمینان داشته باشید . ان‌شاءالله همین دو روزه آقا را خلاص میکنم بشرطی که هر چه میگویم گوش بدهید .

هما و مادرش همصدا گفتند هرچه شما بگوئید البته همانطور رفتار خواهیم کرد .

شیخ ، پس از اندکی تأمل و تفکر ، گفت هما خانم ، برخیزید برویم خانهٔ ما . خانم اینجا بماند که خانه خالی نباشد .

طلعت خانم فریاد کرد که آقا شیخ حسین ، بخدا همچه چیزی نمیشود ، من که از دخترم جدا نمیشوم !

شیخ، ابرو را درهم کشید و بیك طرف نگاه کرد و گفت ببینید که این اول بد مستی است ! قرار بود هر چه میگویم گوش کنید . من میدانم که ماندن هما خانم در این خانه خطر دارد ، یقیناً میآیند که او را هم ببرند ، آنوقت تکلیف چی است ؟ آنوقت شما که طلعت خانم هستید ، جلو سیل قشون روس را میگیرید ؟

طلعت خانم بگریه افتاد و گفت آخر چطور میشود من دخترم را تنها بگذارم بخانهٔ شما برود .

شیخ خواست حرفی بزند ، هما پیشدستی کرد و گفت تنها رفتن من بخانهٔ شما اهمیتی ندارد، شماپدرمن هستید، اما من‌ازاینجا حرکت نمیکنم ، آرزوی من این است که بیایند و مراهم بگیرند . حیف استکه خان عمو جان بیچاره‌ام ، حبس باشد و من آزاد .

طلعت خانم متوحش شد و گفت آقا شیخ حسین حق با شما است ،

من و هما هر دو میآئیم منزل شما .

شیخ سری بتأسف حرکت داد و گفت من هرچه میگویم حکمت دارد ، حرف نشنیدن شما میترسم عاقبت بدی داشته باشد . من می گویم هما خانم باید تنها بمنزل من بیاید و شما این جا بمانید . اگر احیاناً خواستند هما خانم را بگیرند، شما را خواهند گرفت و البته شما باین فداکاری حاضر هستید . در این صورت خیلی زود شما را هم مثل آقا خلاص خواهم کرد . اما ماندن شما در حبس روسها بهتر است تا حبس شدن یك دختر جوان .

طلعت خانم آهی کشید و گفت در این صورت من میمانم و هما را بشما میسپارم .

هما تبسم محزونی کرد و گفت بیش از این دل مرا پاره نکنید ، شما خیال میکنید زندگانی با این شرایط ، برای من لذتی دارد ؟ پس از آنکه مادر مرا حبس کنند ، حسنعلیخان عزیز مرا باسیری ببرند ، دیگر زنده بودن من چه‌فایده دارد. مطمئن باشید که من از مادرم جدا نمیشوم، اگر شما لطفی دارید ، اگر حسنعلیخان را دوست میدارید ، سعی کنید او را خلاص کنید . این وظیفهٔ انسانیت شماست ، تکلیف وطن‌پرستی شماست ، حیف است که در این مملکت ، یك مرد زنده باشد و خارجی‌ها بخانه و عرض و ناموس ما دست‌درازی کنند. بروید اقدام کنید ، بکشید و کشته بشوید ، مردن ، بهتر از این زندگانی است .

شیخ حسین نگاهی پر از تعجب بهما کرد و دوسه بار روی صندلی جابجا شد . گفت بلی اینها که معلوم است ، البته من خودم را میشناسم، میدانم که با این عرق ملی که در من است ، عاقبت کلاهم با این کفار توی هم خواهد رفت ، چه اهمیت دارد ، کشته شدن بدست کافر همان و داخل بهشت شدن همان ، دیگر بازخواست و سؤال و جوابی در کار نخواهد بود اما باز یك دفعهٔ دیگر بشما نصیحت میکنم ، لازم است شما

در این خانه نمانید ، بیائید برویم منزل ما ، اگر بدانید من چقدر بوجود شما علاقه دارم !

هما باین جمله جوابی نداد و گفت تمنای من این است که فوراً بروید و مشغول اقدام بشوید . دلم میخواست اگر بشود، خان عموجانرا ببینم یا آنکه لااقل باو کاغذ بنویسم ، ببینید آیا میشود برایش لباس و غذا فرستاد ؟ من میدانم که او حالا در چه زحمتی است .

شیخ فکری کرد و دریافت که اصرار فایده ندارد ، بر هیجان و غضب خود مستولی شد و گفت من از این پا میروم که اقدام کنم ، هرچه باداباد جان خودم را هم روی این کار میگذارم اما هما خانم باید بدانید که هر چه بکنم محض خاطر شماست . ولی گمان ندارم ملاقات او برای شما ممکن باشد ، اگر پیغامی دارید ، بگوئید خواهم رسانید ، ولی مکاتبهٔ با محبوس ممکن نیست .

هما فکری کرد و گفت بخان عمو جانم بگوئید وجود من برای خاطر شماست ، اگر خدای نکرده آسیبی بشما برسد ، مرا مرده بدانید.

شیخ تبسمی کرد و گفت ملتفت شدم ، مقصود شما را با عبارات پر نگار ، به آقای حسنعلیخان خواهم فهمانید که اقلا بیچاره این دو روزه راباخیال، خوش باشد . بلکه همین امشب برای شما جواب بیاورم. برخاست و رفت .

***

منوچهر به‌منزل شیخ آمده و با او درگفتگو بود .

شیخ گفت تقصیر از من نبود ، با وجود کمال اکراهی که داشتم، باین کار اقدام کردم . خدا میداند احساسات ملی ، در من بکلی جریحه‌دار شده ، از خودم خجالت میکشم . حالا بگوئید بدانم علت پشیمانی و تغییر عقیدهٔ شما چیست .

منوچهر گفت وقتی خبر گرفتاری حسنعلیخان را باوجد و سرور تمام به‌مادرم گفتم ، پیرزن مذهبی و معتقد حقیقی ، نه مثل شما وبنده ، (شیخ حسین سرفهٔ کوچکی کرد و گفت حرفت را بزن) شروع کرد بگریه ، گفت «هر چه میشود بشود ، راستش را باید بگویم، نمیتوانم باعث زحمت یك بی‌گناهی بشوم . من بهما گفتم تو زن و بچه داری ، آن بیچاره خودش‌را برای خاطر من متهم کرده، راضی بودم حسنعلیخان آزاد بود و من زیر دست جلاد روسی . فردا جواب خدا را چه خواهم داد ؟ روز قیامت چطور بصورت حسنعلیخان نگاه کنم !...»

نمیتوانم بگویم ازشنیدن این اقرار ، چه حالتی به‌من دست داد . حرکت کردم و آمدم بقزوین . باید فوراً اقدام کرد ، دستم بدامنت ، سنگی را که بالا برده‌ای باید پائین بیاوری . . .

شیخ قاه‌قاه خندید و گفت مگر دیوانه شده‌ای ؟ دوماه دوندگی کردم و زحمت کشیدم تا کار باین جا کشیده ، حالا چطور میشود بروم اورا فوری خلاص کنم! بهر صورت ، بدان‌که هیچ اقدامی فایده ندارد، همین دوروزه کلکش رامیکنند ،آن وقت بکلی راحت خواهم... خواهی شد .

منوچهر گفت من دیگر آن آدم نیستم که بودم ، عشق و کینه همه از یادم رفته ، جز جبران گناه خود ، آرزو و قصدی ندارم . برای آنکه وجدانم از زیر بار سنگین ندامت ، خلاص بشود ، حاضرم جانم را هم بدهم . امان ! نمیدانی بچه رنج و مشقتی گرفتارم ، کاشکی بجای حسن علیخان بیچاره من را گرفته وتمام عمر باعمال شاقه محکوم میکردند . چقدر من‌پست و حقیرم، نمی دانستم استعداداین همه جنایت در من موجوداست !

شیخ حسین ، زیر لب میخندید . منوچهر نگاهی پر از تحقیرباو کرد و گفت حرفهای مرا باور نمیکنی ، نمیتوانی بفهمی ، حق داری ،

اینگونه احساسات در خور فهم تو نیست .

شیخ قاه قاه خندید و گفت چرا ، خوب می‌فهمم ، حالا شالودهٔ دیگری بنظرت رسیده ، میخواهی وسائل خلاص حسن‌علیخان را فراهم کنی‌و باین وسیله جلب محبت هما را کرده باشی ، بدخیالی نیست‌اما چرا صاف وپوست کنده حرف نمیزنی ، مرا که محرم میدانستی .

منوچهر آهی کشید و گفت باتو چه‌بگویم، درد دل‌خودراچطور بتو بفهمانم.بسیار خوب، هرطور میخواهی فرض‌کن، آری همینطور- است‌که گفتی ، برخیز و برو اقدام کن ، اگر حسن‌علیخان را دوروز دیگر خلاص کردی ، هرچه بخواهی میدهم . باید عجله کرد ، برخیز و برو، منهم‌میروم هما را ملاقات‌کنم وبپایش بیفتم‌وعذر تقصیربخواهم ولی بشرافت قسم‌میخورم که‌یك ذره‌تقصیر بر عهدهٔ تو نخواهم‌گذاشت چون تو دست من‌بوده‌ای ، جنایت هارا من‌مرتکب شده‌ام ، اصلا از تو صحبتی نخواهم کرد وهرگز نخواهد دانست‌که‌تودراین کارهادخالت داشته ای .

شیخ حسین خنده‌ای از روی استهزاءکرد و گفت خوب ، برادر ، تو خیال میکنی باین آسانی است که بروم دست حسنعلیخان را بگیرم و از حبس بیرون بیاورم ! امروز صحبت بودکه فردا یا پس فردا به سیبریه خواهندش فرستاد .

رنك منوچهر مثل شعله زرد شد ، گفت آقا شیخ حسین دستم بدامنت ، هرکاری از تو برمیآید ، اگر حسنعلیخان را خلاص کردی هزار تومانت می‌دهم .

شیخ فکری کرد وگفت هزار تومان را الان بده تادو روزدیگر خلاصش می کنم .

منوچهر با نگاهی پر ازکدورت ، گفت چطور است که دیگر بحرف من اطمینان نداری ؟ تو که میدانی من هزار تومان توی جیبم

ندارم . شیخ گفت سند بده قبول دارم . منوچهر فوراً نوشت که‌تا پنج روز دیگر هزار تومان باآقا شیخ حسین دادنی باشد .

سندرا بشیخ داد و گفت ببین که من بحرف و قول تو اطمینان میکنم . شیخ سندرا گرفت ودر جیب گذاشت ، گفت کی از من‌تقلب دیده‌ای که این‌بار دوم باشد ؟ حرف من‌یکیست ، الان میروم وبرای خلاصی آن بیچاره اقدام میکنم ، هرچه باداباد ، سروجان را باید فدای دوستان کرد اما تو بملاقات هما نرو تا آنکه مژدهٔ خلاصی ببری ، خیلی قشنگتر است. منوچهر از وجد متبسم شد وگفت راست گفتی ، ممنون شدم ، فردا که ان‌شاءالله مژدهٔ خلاصی آوردی میروم .



شیخ با ظاهری ملول و عصبانی بخانهٔ‌حسنعلیخان وارد شد وگفت امروز کشف عجیبی کرده‌ام ، ببینید چطور تمام اوقات و حواسم در پی این کار است که موفق بکشف‌همچه سری‌شده‌ام . هما و مادرش باضطراب تمنا کردند که زودتر مطلب را بگوید . شیخ پس از مدتی تأمل گفت راستی انسان عقیده‌اش بکلی‌ازاین جوان‌های‌مدرسه رفته سلب میشود ، اینها که ساعتی صددفعه میگویند وجدان ، شرافت ، انسانیت . . . صد حیف ، جای خیلی افسوس‌است .

گفتند آخر بگوئید چه شده .

شیخ نگاهی پراز کدورت ببالا وپائین کرد وگفت منوچهرخان نامی است بحساب خودش تحصیل کرده وخیلی فرنگی مآب ، اسباب گرفتاری حسنعلیخان را او فراهم آورده ، دوز و کلك را اوچیده ، مشهدی‌جبار و عمر وزید بهانه بوده‌اند . هنوز نمیدانم علت دشمنی اوبا حسنعلیخان چه بوده اما شخص باید خیلی بی‌ناموس باشد که برای غرض

شخصی ، هموطن خود را گرفتار ظلم روسها بکند. عجالتاً تمام اقدامم برای از بین بردن این آدم‌است .

در صورت هما خیره شد و گفت خانم، چرا رنگتان پرید؟ غصه نخورید ، من‌اگر شده این بی‌ناموس‌رابکشتن بدهم ، انتقام حسنعلیخان را از اوخواهم کشید .

هما از شرارت بشر وحشت کرده‌بود .طلعت خانم‌با اضطراب گفت خیر لازم نیست ، خدانکند ، منوچهرخان نامزد هماست ، یقین دارم‌او همچه کاری نکرده ، ممکن نیست ، شما هرچه زود تر آقا را خلاص کنید وباو کاری نداشته باشید .

شیخ حسین چند بار دست بریش و سبیل کشید و گفت مسئله‌قدری پیچ پیدا کرد ، مثل این‌است که شما هم خدارا میخواهید وهم‌خرما را . هما خانم شما بگوئید ، ازاین دونفر کدام را بیشتر دوست دارید ، تکلیف من چیست ؟

همابا صدائی مرتعش ورنگی پریده گفت‌اگربرای خلاص‌حسن-علیخان لازم باشد ، هزار بار منوچهررا فداکنید اما من‌گمان این بی شرافتی را باو نمیبردم ، آیا بشر ممکن‌است تا این درجه‌جنایتکار باشد!

شیخ تبسمی کرد و گفت فهمیدم ... اما حرف خود را ادامه نداد زیرا هما صورت خود را در دستمال پنهان کرد و از اتاق بیرون رفت .

***

روزی یکمرتبه کاپیتن پاپف همانَ صاحب منصبی که درمبارزهٔ با حسنعلیخان ، زمین خورد و دندهاش شکست ، بملاقات او میآید . پاپف دارای تحصیلات واطلاعات عمیقی است ، اروپا را دیده و مشرق را خوب می‌شناسد ، مدتی در منچوری و مغولستان بوده واینك زبان

فارسی را میآموزد و در مذهب و تاریخ و اخلاق ایرانیان، غور میکند. حسنعلیخان را موافق سلیقهٔ خود یافته و شاد است که میتواند با یك ایرانی عالم، مصاحبت کند و صورت قضایا را از نظر یك نفر عالم مشرقی ببیند. ارادتی تام باو میورزد و هر روز برارادتش میافزاید، از هر مقوله صحبت میکنند.

یکروز که صحبت از هجوم قشون روس بود، پاپف در جواب اعتراض حسنعلیخان، میگفت «شما که صاحب منطق و ذهن روشن هستید، چرا تعجب میکنید یا گله دارید از این که ما روسها بدون اجازه و بزور، بخانهٔ شما آمده‌ایم و امر و نهی میکنیم، قانون طبیعت که غلبهٔ قوی بر ضعیف باشد، هیچوقت و در هیچ‌حال، تخلف نمیپذیرد، منتها در هر زمانی بصورت خاصی جلوه میکند. ما از شما قوی‌تریم و بشمازور میگوئیم، اگر شما قوی تر بودید ما مغلوب شما بودیم و حالا یکعده سرباز ایرانی در مسکو حکم‌فرمائی میکردند. میخواهید مغلوب نباشید، تحصیل زور کنید. راست است که عدهٔ نفوس ما بیش‌از صدوپنجاه ملیون است و شمارهٔ شما از پانزده ملیون تجاوز نمیکند ولی این دلیل مغلوبیت نیست، دول خیلی کوچکتر از شما بسیار هستند مانند بلژیك و هلند و سویس و دانمارك و دیگران‌که به نیروی وطن‌-پرستی و قوهٔ دانش، استقلال خود را حفظ میکنند. یکروز شما در قوت و شماره بر ما برتری داشتید ولی ما ازچند صد سال باینطرف، بتقلید تمدن مغرب، تغییر آداب و مسلك داده، ریش‌ها و قباهای دراز را بریده و خرافات را کنار گذاشته‌ایم، روحیات جدیدی نزدیکتر به‌منطق قبول کرده و قدم در دایرهٔ عمل نهاده‌ایم و مملکت خود را وسیع و آباد کرده‌ایم، هرروزه مترصدیم که از اسرار تمدن مغرب، نکته‌ای بپذیریم و آنرا بکار ببریم، افتخار خود را در آن میدانیم که در ردیف دول‌متمدن محسوب بشویم اما شما!...

شماهنوز با خرافات و موهوماتی که شایستهٔ پانزده قرن پیش بوده مشغولید ، پی به مزایای مادی و معنوی تمدن نبرده‌اید . خواهید گفت تمدن دروغ است ، میدانم همچه خیالی نمیکنید ولی این حرفی استکه ازاغلب شرقی ها میشنوم ، میگویند اگر تمدن راست است ، پس اینهمه اسباب فساد و جنگ برای چیست؟ اشتباه بزرگی است ، تمدن‌راست-است ، تمدن مقدار زیادی از خشونت و بدبختی بشر راکاسته اما هنوز انسان را بدرجهٔ ملك نرسانده ، آنچه ما از تمدن انتظار داریم شاید نزد ملائك‌آسمان یافت بشود معهذا من خوشبینم و یقین دارم که روزی دانش ، بحدی خواهد رسید که رنج و زحمت نابود خواهد شد زیرا کلید سعادت ، دانستن است، هر قدر بیشتر بدانیم ، بهتر بخوشیها دست میبابیم و از ناراحتیها میکاهیم .

صحبت از ملت ایران بود ، آری شما هنوز در تنگنای تعصب گرفتارید ، مثل کبك سر را زیر برف کرده‌اید و نمیخواهید خطر را ببینید ، نمیدانیدکه یگانه راه علاج ، قبول بلاشرط تمدن مغرب است ، خوب یابد ، حیات شما بسته باین شرط است . هنوز زن در جامعهٔ شما شرکت ندارد ، او را مثل برده و غلام میخرند و میفروشند ؛ دستگاه عدالت شما باندازه‌ای سست است که مالکیت در مملکت شما حرفی است موهوم . علوم بزبان ناقص شما در نیامده ، از فنون مادی که لازمهٔ زندگانی یومیهٔ ملل متمدن است، بی‌اطلاع وبی‌بهره‌اید، خط شما آنقدر مشکل‌است‌که خواندن آن یکعمر کار دارد ، کلمات را بدون فهم معنی جمله ، نمیتوان صحیح خواند . لباس شما از سرپوش و تن پوش ، هر تکه اقتباس از یك ملت و نژادی است . شما هر چه را مطابق حفظ‌الصحه است نمیپذیرید ، از فرنگی‌ها جلیقه و شلوار را گرفته ولی کلاه فرنگی را که با این آفتاب سوزان برای شما واجب است ، قبول ندارید ، همه چیز را مربوط بمذهب میکنید ، مثل آن است که

تمام افکار واعمال شما مطابق مذهب باشد و حال آنکه وقتی دقت میشود ، خلاف آن همه جا ظاهر است . در هیچ جای دنیا اینقدر معبد خرابه نیست ، میخواهم بگویم یك مسجد آباد و نظیف در تمام مملکت شما یافت نمیشود ، اگر شما بدستور مذهب خود رفتار میکردید ، امروز از دول متمدن و قوی محسوب بودید . در هیچ نقطهٔ عالم اینقدر از مذهب نمیگویند و این قدر بخلاف مذهب عمل نمیکنند در صورتیکه نظافت و حفظ‌الصحه ، تحصیل دانش ، تهیهٔ وسایل دفاع از دشمن ، اینها همه از احکام اولیهٔ مذهب شماست ...

شهرهای شما خرابه‌های پر مزبله‌ای بیش نیستند ، هنوز آب و نانی که میخورید ، آلوده و کثیف است . باسواد در مملکت شما معدود و نادر است چه رسد بعالم و مخترع که شاید یك نفر هم ندارید ، واما وسیلهٔ دفاع از دشمن را باین معنی گرفته‌اید که دائم بر ضد هم در نزاع باشید ، هر طبقه‌ای در فنای سایر طبقات میکوشد . وسایل معاش و زندگانی افراد شما رقت‌آور است . یك مقدار پلاس مندرس را بزور و جبر از یکدیگر میربائید و هر روز برفقر و فلاکت شما افزوده میشود . طبقات پست اروپائی نظیف‌تر و باشکوهتر از طبقات عالی شما زندگانی‌میکنند.میتوان گفت‌این‌مملکت سراسر یك گداخانهٔ‌بزرگی‌است.

حسنعلیخان گفت بعقیدهٔ‌شما برای اصلاح‌این مملکت‌چه باید کرد؟

پاپف تأملی کرد و گفت حالا دیگر وقت گذشته و آبادی مملکت بدست خود شما ممکن نیست. انگلستان که برای نفع خود ، حافظ بقای صوری ایران بود ، ناچار شد در نتیجهٔ حوادث اخیر اروپا به‌تقسیم ایران تن بدهد و روسیه بآرزوی دیرین خود رسید . معاهدهٔ ۱۹۰۷ قیمومیت یا تملك ایرانرا باستثنای قسمت سرحدی هندوستان ، بروسیه واگذاشت و دیگر مانعی در کار نیست . بزودی قشون روس بدریای گرم یا خلیج فارس خواهد رسید زیرا منطقهٔ بی‌طرف که حایل بین

روس و دریا قرار داده‌اند ، در نتیجهٔ جنگ بین الملل که حتماً بنفع ما تمام میشود ، از بین خواهد رفت . با اینحال خواهید دید که در مدت ده سال ، ایران ، آباد و پر جمعیت و ثروت خواهد شد .

حسنعلیخان آهی کشید و مثل آنکه بخود حرف میزند گفت بلی ایران آباد و پر جمعیت وثروت خواهد شد ، اما بدست روس ...

پاپف گفت : از روی انصاف قضاوت کنید و احساسات را کنار بگذارید ، آیا یك نفر حکمران روس دانا و متمدن که سبب آبادی مملکت و آسایش اهالی بشود ، بهتر از یك نفر حاکم ایرانی بی‌کمال و متفرعن و خود خواه نیست که بوسیلهٔ خرابی مملکت و بدبختی و هلاکت افراد ، برای خود مقداری‌مال ومکنت فراهم میآورد وباچشم‌هائی بی‌شرم و شفقت ، بفلاکت هموطنان خود نگاه میکند ؟ بادکوبُه را که سابق جزو خاك ایران بوده مقایسه کنید با قم ، با اصفهان ، باتهران که پایتخت است و بقول معروف بزرگان شما تمام اقطار مملکت را خراب کرده و نتیجهٔ مظالم خود را صرف آبادی آن کرده‌اند . ببینید وسائل زندگانی و آسایش که مابه‌الامتیاز انسان و حیوان است ، در کدام یك بهتر فراهم است ، اهالی کدام یك ثروتمندتروخوشبختترند؟ بادکوبه یك شهر کوچك و محقر مملکت ما است ، هزار بار از پایتخت شما قشنگتر و بهتر است . دیوارهای گلی و زمین پر گردوخاك یالجن‌زار معابر شما از ایام توحش یاد میآورد ، عصارهٔ کثافتی که از جویهای سرباز میگذرد و آنرا بعنوان آب‌میخورند، باعث‌شرم وخجلت انسانهای قرن بیستم است . رعیت ستم دیده و مفلوك ایرانی حکومتی لازم داردکه اقلا بفهمد برای بزرگی و حشمت خودش باید حفظ‌الصحه و امنیت و آسایش افراد را فراهم کند تا عده و ثروت اهالی زیاد بشود و مایهٔ بزرگی و قدرت او باشد . برای افراد چه تفاوت دارد که حاکم ، روس باشد یا ایرانی ...»

حسنعلیخان مثل مقصر با وجدانی که شرح سیئات اعمالش را از دهان دیگری بشنود ، بشکنجهٔ روحی گرفتار بود ، هر ثانیه ساعتی مینمود ، دلش میخواست فرار کند ، سرش دوران گرفته بود ، همین که پاپف گفت برای افراد چه تفاوت دارد حکومت روس باشد یا ایرانی، از آنحالت سستی و بیچارگی خارج شد ، استوار نشست و گفت ببخشید، همه جا دراظهاراتی که کردید ، سکوت کردم زیرا چون شما ظواهر را می‌بینید ، بشما حق دادم و معذورتان داشتم ، البته شما اطلاع ندارید که تا چه درجه همسایهٔ قوی مانع از ترقی و باعث خرابی ما بوده . اما اینکه تصور میکنید برای افراد تفاوتی ندارد که حاکم ، روس باشد یا ایرانی ، اشتباه بزرگی کرده‌اید . مثل آنستکه بطفلی بگوئید بجای مادر زن دیگری خوشگلتر و حتی مهربانتر ، بپذیرد . آیا طفل قبول میکند؟ یا آنکه بصاحب خانه‌ای بگوئید که میخواهید خانهٔ خراب او را قصر بلندی بسازید اما او در آن قصر ، خادم ومحکوم خواهد بود . آیا تصور میکنید کسی باین پیشنهاد تن بدهد ؟ محرك انسان احساسات است نه عقل و منطق . (باز آنچه را عقل و منطق میخوانیم ، زائیدهٔ احساسات است) احساسات است که شما را باداشتن مملکتی بپهنای یك دنیا بدست درازی بسایر ممالك وادار میکند ، میخواهید اگر ممکن باشد ، ایران و هندوستان و بالاخره انگلیس و آلمان و امریکا و همهٔ پنج قطعهٔ‌عالم، بنام روسیه خوانده بشود ! چرا ؟ بفرض تحقق این آرزو ، برسعادت افرادروس چه میافزاید؟ آیا اهالی انگلستان که ربع مسکونرا در تحت رقیت خود در آورده‌اند ، از افراد مملکت محقر سویس خوشبختترند ؟ آیا در روسیه برای کفایت اهالی ، زمین و وسائل معاش نیست ؟ اگر هزار سال بجدیت در آبادی آن مملکت کار کنید باز هنوز نکرده بسیار خواهید داشت . از مملکت ویران و از ملت بدبخت ما چه میخواهید ؟ ما بهم زور میگوئیم ، جور و تعدی میکنیم ، از نادانی

در صدد آزار و اذیت یکدیگر هستیم ، در فقر و کثافت ، میخزیم ولی از شما نمیخواهیم که دلسوزی کنید و بکمك ما بیائید ، شما بخودتان بپردازید ، بما چه کار دارید ! محرك شما منظرهٔ رقت خیز ما نیست ، حرص و جنون سیادت است یعنی احساسات نه عقل و منطق . وقتی محقق شد که محرك همهٔ نوع بشر احساسات است ، ناچار باید قبول کرد که یکرشته از همین احساسات که در نهاد بشر گذاشته شده ، حب قوم و وطن است . انسان فطرتاً اقوام و نزدیکان و دوستان خود را بیش از بیگانگان دوست میدارد و همین حس طبیعی است که منبسط میشود و صورت ملت دوستی و وطن‌پرستی بخود میگیرد . اگر کسی بر حسب استثنا خود را از این قید آزاد کرده و این حس را در خود خفه کرده باشد ، برای جامعه‌وجودی‌مضر ومخوف‌است، امید دوستی‌ازاو نمیتوان داشت ، بر صحت اعمالش نمیتوان اعتماد کرد زیرا او پای بند احساسات نیست و همه‌کس را فدای لذت خود میکند . همچه شخصی چون در تشخیص منافع خود ، کوتاه نظری کرده و راه غلط میرود ، ناچار منفور عامه و بدبخت میشود . جامعه کسیرا می‌پروراند و میستاید که دوستی و محبت را پیشه کرده باشد . راست است آنها که میخواهند از احکام طبیعت ، سر بپیچند ، اشخاص باهوشی هستند که بقصد پیدا کردن راه سعادت ، زحمت تجسس را برخود هموار میکنند و از چهار دیوار فطریات ، قدم بیرون میگذارند اما مدتها دروادی حیرت سر - گردان خواهند بود تا اگر بقدر کفایت از نعمت هوش و قوهٔ تعقل ، بهره‌مند باشند ، بالاخره درمی‌یابند که سعادت تا اندازه‌ای که در این دنیا ممکن است ، همان تعقیب فرمان طبیعت است ، آنگاه دو باره سر باطاعت او فرود میآورند و راه طبیعی برادر دوستی و وطن پرستی را پیش میگیرند .

مضرترین اشخاص و بدبخت‌ترین افراد جامعه ، آنهائی هستند که

هنوز باین حقیقت نرسیده‌اند .

ببخشید، از موضوع خارج شدم ، میگفتم حس قومیت بما حکم میکند که سلطهٔ اجنبی را ولو مفید باشد ، نپذیریم و با همهٔ قوا در دفع آن بکوشیم . جوری را که فرزند از پدرش تحمل میکند نمیتواند از دیگری برخود هموار کند . انسان ، برغبت از آزادی که اساس حیات بشری است ، میگذرد و به‌میل و ارادهٔ دیگری گردن می‌نهد بشرط آنکه فرمان از دوست باشد . حکم بیگانه و اجنبی ، روح را مجروح می کند وحس منیت را که وجود ما قائم بر آن است میشوراند . تسلط خارجی ما را درخانهٔ خود اسیر و بنده میکند و از لذت زندگانی که در سایهٔ آزادی است ، محروم میدارد . با این حال ما شما را همیشه دشمن خواهیم دانست ولو هر قدر حکومت شما از نقطهٔ نظر مادی ، برای ما مفید باشد . شما طالب رفاه و آسایش رعیت ایرانی نیستید والا ممکنست بدون قهر و غلبه ، همه‌گونه با ما مساعدت و مارا از این احوال وخیم که قسمت بزرگ آنرا خود شما فراهم آورده‌اید ، نجات بدهید .

پاپف تبسمی کرد. حسنعلیخان گفت ببخشید، مهمل نباید گفت : توقع خدمت بی‌مزد و منت از بشر نمیتوان داشت و شما بشرید .

چشم پاپف روی زمین به نوك شلاقش دوخته بود ، چند دقیقه بسکوت گذشت ، آهسته سر را بلند کرد و گفت حرفهای شما را تصدیق میکنم ولی‌دلم میخواهد باور کنید که اگر محرك حکومتها و افراد ، حرص و طمع است ، هستند بعضی که نیکوئی را بالاصاله برای خاطر نیکوئی دوست میدارند و من از آنها هستم . آرزو داشتم یکنفر دانا و جوان مرد ، اختیار ایران را بکف میگرفت . برای آباد کردن ایران یك‌نفر بیشتر لازم نیست . تمام مؤسسات تمدن را بدون چون و چرا در مدت ده سال میتوان در این مملکت موجود کرد . بخلاف آنچه اشخاص ذینفع و بدخواه جلوه میدهند ، هیچ ممانعت و مخالفتی در راه ترقی

ندارید . امروز وقت گذشت ، فردا در این خصوص مفصل صحبت خواهیم کرد که چگونه ممکن خواهد بود با کمال آسانی ، یك مرتبه قوانین تمدن را درایران جاری کرد و اما راجع بخودتان ، همین دو روزه خلاص خواهید شد ، علت تعویق این است که ژنرال میخواهد از شما ملاقات کند و هنوز وقت نکرده . دیروز بمن قول داد که تا سه روز دیگر ، باین کار خواهد پرداخت و حکم رهائی شما راخواهد داد.

حسن‌علیخان گفت من از شما خیلی ممنونم ، شاید اگر شما نبودید، کار مرا ساخته بودند .



شیخ حسین گرفتار تردید سختی بود و نمیدانست چه کند . در اول ، حرص و طمع ، سایر احساسات را در وجودش خاموش کرد ، رفت که برای آزادی حسن‌علیخان اقدام کند وهزار تومان را بدست بیاورد ولی شهوت گریبانش را گرفت و از راه باز داشت ، نتوانست بهیچ قیمتی از هما بگذرد ، با خود میگفت اگر حسنعلیخان آزادبشود، هما بکلی از دستم میرود ، اگر خلاصش نکنم هزار تومان‌را چطور وصول کنم ؟ از طرف دیگر هم منوچهر خان رقیب بزرگی است ! البته من برای فنای حسنعلیخان کار را طوری ترتیب داده‌ام که امید خلاصی برای او نیست و چنانکه منشی باشی قونسولگری ، قول داده ، حتماً بسبیرش خواهند فرستاد اما منوچهر خان را چه باید کرد ؟ بهر صورت او میماند ! ...

دوسه روزی جبهۀ شیخ حسین از این حالت تردید و خیال های پراکنده ومتناقض درهم گرفته وآثار پریشانی واضطراب ، ازاحوالش نمایان بود .

روز چهارم ، صبح زود ، باکمال عجله بطرف قونسولگری روس میرفت ، صورتش گشاده و دهانش خندان . با خود میگفت ، آخر راه علاج را پیدا کردم ، امروز یا فردا دختر مال من است ، وه که چقدر خوشگل است . بغلش میگیرم و بریش رقبا میخندم !... آفرین بتو شیخ حسین ، چقدر زرنگی ! یك منوچهر خانی بسازم و یك آقا حسنعلیخانی که خودشان حظ کنند ، هزار تومان را هم بسلامتی خواهم گرفت ، عجب عیشی خواهم کرد ؛ خدا وقتی میخواهد در وتخته را بهم بیندازد، این‌طور میکند! بایستی دیگران صدمات و رنج‌ها را بکشند و لقمه را حاضر کنند و در دهان مستحق بگذارند . خدایا شکر ، معلوم میشود این بندهٔ روسیاه را فراموش نکرده‌ای ، بقول حسنعلیخان ، مرسی . الحمدلله که رقبا از بین رفتند اما دختره را چطور بدام بیاورم ؟ کار مشکلی است ، از آنها نیست که بگویم بنشین ، بخوابد . کدام خدابیامرز دختر باین قشنگی را مثل پهلوان یزدی بارآورده ! اما شیخ حسین نترس ! تو کار باین سختی را تا اینجا رساندی ، باقیش چه اهمیت دارد ، یعنی از پس دو تا زن لچك بسر بر نمی آئی ؟ پس برای مردن خوبی !

شیخ، بااین خیالات، بقونسولخانه رسید و پیغام داد که کار فوتی دارم . قونسول او را بیدرنگ ، پذیرفت .

شیخ صدا را پست کرد و گفت : چند روز است یك نفر منوچهر-خان نام از همان کمیتهٔ انقلاب که عرض کردم و میدانید ، بقزوین آمده در همه جا برای خلاصی حسنعلیخان ، اقدام میکند ، قصدش این استکه مردم را بشوراند . از قرار معلوم ، آدم حراف و خطرناکی است ، هر روز پیش علما وتجار واهالی شهر میرود و نطق‌ها میکند و حرفها بر ضد قشون میزند . حالا ببینید من چه کرده‌ام و آفرین بگوئید : هرطور بود با او آشنا شدم و اظهار همدردی کردم و چمش را بدست آوردم .

کاری کردم که مرادست راست خودش تصورمیکند. بالاخره قرار گذاشتیم که طلاب مدارس را من برای شورش حاضر کنم ، همین که طلاب بحرکت آمدند ، ناچار اهل بازار و مردم شهر هم دنبال خواهند کرد . برای مخارج این اقدام هزار تومان بمن داده ، این هم سندش است یعنی بموجب این سند ، باید روز پانزدهم که پس فردا باشد ، پول را برساند که شروع بکار کنیم . البته این پول را کمیتهٔ مرکزی تهران خواهد پرداخت ...

قونسول گفت بسیار خوب ، نشانی این شخص کجاست ، الان میفرستم او را بگیرند .

شیخ تبسمی کرد و گفت صحیح است ، اما هزار تومان بمن ضرر میزنید ، بگذارید من طلاب را بشورانم ، چه اهمیت دارد ، با یك تشر همه فرار خواهند کرد ، البته شما راضی بضرر من نمیشوید .

قونسول ابروها را درهم کرد و گفت خیر شورش لازم نیست ، آن سند را به من بدهید ، پولشرا من بشما میدهم .

چشم شیخ از خوشی برق زد ، دستش میلرزید ، سند را تسلیم کرد وهزار تومان اسکناس را گرفت و نشانی منوچهر خانرا داد وباز سفارش کرد که مواظب باشید فرار نکند و مخصوصاً او را در قزوین نگاه ندارید ، بهتر است یك سره ببادکوبه فرستاده بشود . و هم تأکید کرد که مبادا حسنعلیخانرا باین زودی رها کنید زیرا حالت شهر منقلب- است ، همین که او آزاد شد ، راحت نمینشیند ، من او را میشناسم ، سر نترسی دارد ، بعلاوه از این آزادی ، جسورتر خواهد شد .

قونسول گفت آسوده باشید ، تا دو روز دیگر هر دو را بسبیر خواهند برد ، دیگر منتظر استنطاق نخواهیم شد .

شیخ خندید و گفت نمی‌دانم با وجود جرم بین ، استنطاق چه لزومی دارد .

شب آنروز ، منوچهرخان در حبس بود .

***

حسنعلیخان گفت آقا شیخ حسین چه خوب کردید آمدید ، امروز بیست و پنجروز است که من در زندانم و از خانواده‌ام خبر ندارم، دلم‌برای شما تنگ شده‌بود، بگوئید چطور توانستید این‌جابیائید؟

شیخ آهی کشید و گفت اگر خدای نکرده شما را بسبیر فرستاده بودند ، با این قوهٔ ضعیفی که دارم ، پیش شما میآمدم . نمیخواهم شرح زحمات و دوندگی های خودرا در این چند روزه عرضکنم ، باعث ریا میشود ، خودتان می‌توانید حدس بزنید ....

حسنعلیخان گفت البته معلوم است ، می‌دانم و ممنونم ، یقین داشتم شما برای خلاصی من زحمت میکشید ولی از شما چه بر میآید . بهر صورت ، کمالِ تشکر را دارم ، بگوئید دختر عزیز من در چه‌حال‌- است. ضمناً دستمالی را که معلوم بود چندین روز است عوض نشده ، روی چشم گذاشت .

شیخ گفت دو روز اول خیلی سخت میگذشت و هرچه تسلی میدادیم فایده نمیکرد تا بحمدالله جوانی منوچهر خان نام ، آمده که از قرار معلوم نامزد خانمست ، بنده که نمیدانستم ، گویا خانم خیلی او را دوست میدارد ، از آنروز که منوچهر خان آمده حالش بهتر است ، باهم میگویند و میخندند . ضمناً صدا را پست کرد و گفت اما متأسفانه ازقراراطلاعات‌صحیحی که‌بدست‌آورده‌ام، باعث‌گرفتاری‌شمااین‌آدم‌بوده. البته مسئله قابل اهمیت است ولي چه باید کرد ، جوانی و شهوت ، چشم عقل وانصاف راکور میکند ، حالا چرا او مقدم باین خیانت شده هنوز نمیدانم و نمیخواهم بدانم، شایدشماخودتان‌علتش‌رابهتر میدانید.

از شرح قضیه ، هما خانم را مطلع کردم لکن دختر جوان ، نمی‌تواند نامزد قشنگ و جوان خود را محکوم کند ، البته خاطرش مکدر و ملول است اما جوانی ... عشق ... دوستی ... چه میشود کرد، باید بخشید، گذشت کرد ...

درون حسنعلیخان شورید و جانش بدرد آمد ، از خاطرش گذشت که «تقصیر از من بوده ، آنطور که باید بتکلیف عشق رفتار نکردم ، آنقدر خودپرستی نشان دادم که هما نتوانست میل قلبی خود را با من درمیان بگذارد ، جرأت نکرد بمن بگوید: «منوچهر را دوست میدارم ، برو وسایل خوشی و آرزوی مرا فراهم کن.»

عاشق حقیقی آنست که معشوق از او چیزی پوشیده نداشته باشد و او راکمك و وسیلهٔ رسیدن بآرزو های خود بداند . عاشق باید از هر خواهش و تقاضائی منزه و بی نیاز باشد و تنها لذت خود را در خدمت به معشوق قرار بدهد . آری این است عشق حقیقی یعنی تنها حالتی که از رنج و زحمت ، خالی و سراسر نشاط و نشئه است . هما جان، مرا ببخش، از نادانی یا خود پرستی ، تو را دچار رنج کرده بودم، آرزویت را در قلب نازنینت پنهان کرده بودی و جز خودت ، دوست و مشفقی نمیدیدی ، وای برمن .»

مدتی ساکت و باین تفکر مشغول بود ، شیخ گفت ببخشید ، من باید مرخص بشوم ، چون نیم‌ساعت بیشتر اجازهٔ ماندن‌ندارم. ضمناً سرش را نزدیك آورد وصدا را پست کرد و گفت از قرار اطلاعی که حاصل کرده‌ام، خیال دارند هماخانم را برای استنطاق دستگیر کنند ، البته مهم‌نیست‌اما خوب‌هم‌نیست خانم‌بحبس‌برود، اگرصلاح بدانید اورا با طلعت خانم بخانهٔ خودم ببرم ، من برای خاطر شما برای هر گونه فداکاری حاضرم ولو آنکه جانم در خطر باشد .

حسنعلیخان گفت البته این کار را بکنید یعنی هر چه صلاح

میدانید مختارید . شیخ تأملی کرد و گفت بهتر است که شما دو کلمه اجازه بایشان مرقوم بفرمائید ، این مداد و این کاغذ .

حسنعلیخان نوشت : دختر عزیزم . آقا شیخ حسین جانشین من و پدر تست ، هر چه میگوید گوش کن ، اگر صلاح میدانند ، بخانهٔ ایشان بروید که از خطر محفوظ باشید ، دلم میخواهد بدانی که آرزوی من همیشه میل و خوشی تو بود ، آن میل وخوشی هر چه باشد عین آرزوی من است .

اگر دو باره روی ماهت را زیارت کردم چه بهتر و اگر بار زندگی را از دوشم برداشتند روانم باز در اطراف وجود تو همیشه در پرواز خواهد بود .

حسن تو

شیخ‌حسین کاغذرا گرفت و باشعفی تمام ، ازمحبس بیرون آمد و حسنعلیخانرا در بدترین احوال گذاشت .

***

از وزارت خارجهٔ ایران بسفارت روس در تهران نوشته شد :

جناب ... وزیر مختار دولت بهیهٔ امپراطور کل ممالك روسیه

مطابق خبر تلگرافی واصلهٔ از قزوین ، آقای حسنعلیخان امین مالیهٔ آنشهر توسط نظامیان روس ، توقیف شده است . البته این اقدام، نتیجهٔ اشتباهی بوده ویقیناً تا وصول این مکتوب ، بآن دوست معظم ، مشارالیه را آزادنموده و ترضیهٔ خاطر او را بعمل آورده‌اند : لکن لازم میداند خاطر شریف را متذکر سازد که این نوع اقدامات ، بهیچ وجه از طرف عمال دولت دوست و هم جوار ، انتظار نمیرود بخصوص آنکه سبب انزجار خاطر اهالی میشود و در حوزهٔ دولت نیز تأثیر خوبی

نمی‌کند . در خاتمه موقع را مغتنم شمرده احساسات مودت آمیز را تجدید می‌نماید .

وزیر امور خارجه

در تعقیب این مکتوب ، پنج یادداشت فرستاده و مطالبهٔ جواب شد تا بالاخره پس از بیست روز این جواب از طرف سفارت روس بوزارت خانه رسید .

جناب ... وزیر امور خارجهٔ دولت علیهٔ ایران

مکتوب نمرهٔ ... مورخهٔ ... در موضوع توقیف امین مالیهٔ قزوین، واصل گردید . باعث حیرت است که چگونه دولت علیه در انتخاب مأمورین خود دقت لازم بعمل نمی‌آورد و اشخاص شرور و انقلاب طلب را که ممکن است سبب تیرگی روابط دو دولترا فراهم کنند ، بنقاط مملکت که محل توقف قشون و عمال دولت امپراطوری است ، اعزام میدارد . حبس این شخص ، یکی از وسائل و شرائط واجب تضمین بقای مودت دولتین است ، و بنظر دوستدار ، دولت ایران باید خشنود باشد که عمال دولت امپراطوری بفوریت وبدون اتلاف وقت ، بدین عمل واجب اقدام کرده و از ایجاد مشکلات که البته بضرر دولت ایران تمام میشد ، جلوگیری کرده‌اند .

سفارت دولت بهیهٔ امپراطوری کل ممالك روسیه

چند روز بعد ، یاد داشت دیگری از طرف سفارت روس بمضمون ذیل بوزارت خارجه رسید .

جناب ... وزیر امور خارجهٔ دولت علیهٔ ایران

برای جلوگیری از ایجاد مشکلات و حفظ مراتب وداد ، بین دولتین ، اخیراً منوچهر خان نامی که‌درقزوین مشغول تهیهٔ انقلاب‌بود، توسط عمال دولت امپراطوری ، دستگیر شد . مشارالیه بموجب سندی که موجوداست مبلغ هزار تومان بیکی ازبستگان سفارت دولت امپراطوری

مدیونست . مبلغ مذکور بدائن پرداخته و ببانك روس تعلیمات داده شد که عین آنرا بردیون دولت ایران بدولت امپراطوری ، بیفزایند . دولت ایران مختار است که این وجه را از شخص مدیون دریافت دارد.
وزیر مختاردولت بهیهٔ امپراطوری کل ممالك‌روسیه

***

کاپیتن پاپف باجبههٔ گشاده ، رنگ سرخ و دهان پر خنده وارد محبس شد وبحسنعلیخان گفت مژدهٔ آزادی برای شما آورده‌ام ولی همین که صورت او را در روشنائی مشاهده کرد ، حالت وجدش مبدل بتأثر و تأسف شد ، دید از رفیقش جسد نیم مرده‌ای بیش باقی نیست ، چشم ها بگودی افتاده و خاموش شده ، استخوان های صورتش بیرون آمده و رنگش مثل شعله زرد گشته ! گفت من دیروز صبح شما را دیدم، چه مرضی است که یکشبه شما را باینحال انداخته ؟ آیا طبیب آورده‌اند؟

حسنعلیخان تبسمی کرد و گفت از دلجوئی شما ممنونم ، کسالت جسمی ندارم اما روحم خیلی افسرده است .

پاپف گفت تا یکساعت دیگر ، رفع این زحمت از شما خواهد شد، برخیزید برویم پیش ژنرال، میخواهد قبل ازدادن اجازهٔ مرخصی، با شما ملاقات کند .

حسنعلیخان از جای خود برنمیخاست ، پاپف نزدیك شد و خواست زیر بغلش را بگیرد ، امتناع کرد و گفت خودم برمیخیزم . ضمناً در درون خود میگفت : این آدم خوب ، بخیال خود بمن خدمتی کرده و اسباب آزادی مرا فراهم آورده ، نمی‌داند که آرزوی من آن است که در این حبس بمیرم و دیگر روی دنیا را نبینم .

بالاخره از جای خود برخاست و بهمراهی پاپف بحضور ژنرال روس رفت و بدون اجازه نشست .

ژنرال بالحنی خشن ، بفرانسه گفت معلوم میشود قوای شما تحلیل

رفته که بدون اجازه نشستید ، شما را معذور داشتم .

گونه‌های زرد حسنعلیخان رنگین شد ، خواست حرفی بزند، پاپف با نگاهی پر از التماس مانع شد .

ژنرال پرسید علت این‌که شما بر ضد دولت امپراطوری اقدامات میکنید چیست ؟

حسنعلیخان گفت تعجب دارم از بی‌نظمی ادارهٔ اطلاعات شما زیرا من بهیچوجه و در هیچ موقع ، بر ضد دولت شما اقدامی نکرده‌ام .

ژنرال گفت میدانم که شما درضمن بحث درقضیهٔ قتل صنیع‌الدوله نسبت ظلم واستبداد ، بدولت امپراطوری داده‌اید . حسن‌علیخان گفت بلی صحیح است ، حالا هم عقیدهٔ من همین است ، آنهائیکه سبب قتل این مرد بزرگوار و وطن‌دوست شده‌اند ، ظالم بوده‌اند .

پاپف با اضطراب در جای خود میجنبید و بطرف حسنعلیخان اشاراتی میکرد اما حسنعلیخان باو توجهی نداشت .

ژنرال نگاهی پر از خشم کرد و گفت چون بنظر مریض میآئید، شما را میبخشم ، آیا قول میدهید که از این ببعد ، در هیچ موقع و بهیچ دلیل ، برخلاف منافع دولت امپراطوری اقدامی نکنید ؟

حسنعلیخان تبسمی کرد و گفت بشما قول میدهم که هروقت منافع دولت امپراطوری‌مخالف منافع مملکت من واقع شد ، بر ضد دولت امپراطوری اقدام خواهم کرد .

ژنرال گفت در این صورت در حبس خواهید ماند .

حسنعلیخان باشارات پرازالتماس و الحاح پاپف گوش نداد و گفت حرفی ندارم ، مرا همیشه در حبس نگاه دارید ، زور با شماست و حق با من ، ننگ این عمل برای شما باقی خواهد ماند . ژنرال روی صندلی بحرکت آمد و گفت بیحرف ! حسنعلیخان متغیر شد و گفت خیال میکنید من سرباز روسم که بمن این قسم تحکم می کنید ! من هم مثل

شما صاحبمنصب یك دولتی هستم ، چرا احترامات مرا رعایت نمیکنید!
ژنرال عصبانی شد .وگفت من دولت گدای شما را با هرچه صاحبمنصب دارد بدرك میفرستم .
حسن‌علیخان مثل فنر از جای جست و با یکحال سبعیتی که در وجود او تصور نمیرفت فریاد کرد ساکت شو ، بی‌ادب ! ژنرال روس مثل آتش سرخ شد و برپا خاست، یك تکه خمپارهٔ شکسته را که روی میز بود ، بطرف حسنعلیخان پرتاب کرد و فریاد میزد وبدولت وملت ایران ناسزا میگفت ...
قبل از آنکه پاپف بتواند دخالتی کند، حسنعلیخان خود را بمیز رساند و دوات بزرگ پر از مرکب را برداشت و بر سر ژنرال کوفت . مرکب ازسرو ریش صاحبمنصب روی لباسش جاری بود ، دست بقبضهٔ شمشیر برد ولی فوراً دست بر داشت و تأملی کرد و باکمال آرامی گفت ظهر روز جمعه که نزد شما روز مقدس است ، بدار آویخته خواهی‌شد. سه روز وقت داری تفکر کنی و به نتیجهٔ بی ادبی و جسارت خود بربخوری . ضمناً به‌پاپف گفت ببرش حبس ، این بود آنکه درباره‌اش با آن حرارت وساطت میکردی !
حسنعلیخان تبسمی از روی تمسخر کرد و در عقب پاپف روانشد.



شیخ با صورتی گرفته به‌منزل حسنعلیخان رفت ، هر چه علت را میپرسیدند ، جواب نمیداد تا پس ازاصرار زیاد ، گفت چه بگویم ، شما که بحرف من گوش نمیدهید ، کار خیلی خطرناك شده ، شاید باین زودی ها آزاد نشود ، حالا باز این چندان اهمیت ندارد اما...
هما با حالت تحیر گفت چطور اهمیت ندارد شما را بخدا تفصیل

را درست بگوئید ، من الان خودم میروم ژنرال روسی را می‌بینم . یا مرا هم بگیرند و بکشند یا خان عمو جان بی گناهم را خلاص کنند ... ای خدا پس توکجائی ؟

شیخ گفت شما عجله نکنید ، من همهٔ کارها را درست میکنم ، من خودم اورا خلاص خواهم کرد ، دو روز دیر یا زود ، اهمیتی ندارد ، عجالتاً صحبت بر سر شماست : این کاغذی استکه حسنعلیخان بشما نوشته امروز پس از هزاران اقدام ، توانستم او را درحبس ملاقات کنم .

هما از جاجست و کاغذ را دودستی گرفت و میخواند . مادرش گفت بلند بخوان ، بخوان به‌بینم چه نوشته . قطرات اشك هما روی کاغذ میافتاد وساکت بود، فکر میکرد که ناچار شیخ گفته که‌منوچهر- خان باعث این گرفتاری شده والبته حسنعلیخان تصور میکند که من با منوچهر خان ملاقات میکنم وخوشم ! ای وای که هرآنی از این فکر، باو چه میگذرد و چه روزگاری دارد !

شیخ کاغذ را از دست هما گرفت و بلند خواند ، پس از آن آهسته اما نوعی که هما بشنود ، بگوش طلعت خانم میگفت باید همین الان حرکت کنید برویم منزل ما ، خیال دارند هما خانم را بگیرند ، خدا می‌داند استنطاق چند روز یا چند ماه طول خواهد کشید، من‌برای خاطر شما ودوستی حسنعلیخان ، حاضرم فداکاری کنم زیرا میدانم که اگر روسها بفهمند من او را درخانهٔ خودم پنهان کرده‌ام ، کار من ختم‌است.

طلعت خانم گفت خدا بشما عمر بدهد ، خوبی هیچوقت بی اجر نمی‌ماند ، تو نیکی میکن و در دجله انداز، ان‌شاءالله آقا بزودی خلاص میشود ، منوچهر خان می‌آید و همه از خجالت شما بیرون خواهیم آمد.

شب‌سوم بود که‌هما و مادرش درخانهٔ شیخ بودند ، شیخ حسین از فرط شعف ، خودرا درآسمان میدید . هما نزدیك چراغ نشسته بود و چشمش از پشت اشك ، تلالؤ مخصوصی داشت . هردفعه که شیخ‌باین

منظره نگاه میکرد ، مرتعش میشد . آتش شهوت ، جانش را میسوخت، دیگر برای رسیدن بمقصود مانعی فرض نمیکرد، میدانست ویقین داشت که حسن علیخان را فردا خواهند کشت و منوچهر هم‌شاید در حبس سبیر خواهد مرد . یکباره بی اختیار ، دست بگردن هما کرد و گفت عزیزم غصه نخور ، من که‌نمرده‌ام . هما بخشونت از آغوش اوبیرون رفت و گفت تمنا دارم مرا بحال خودم بگذارید ، من‌محتاج به تسلی نیستم. شیخ گفت اینطور نیست، سایهٔ مرد باید همیشه بالای سر زن باشد. هما نگاهی پر از تحقیر کرد وجواب نداد . طلعت خانم گفت البته‌شما هرچه بتوانید، در بارهٔ مادریغ نمیکنید.ضمناً بچشم وابرو اشاره‌کرد که هما راآسوده بگذار . شیخ اعتنائی باشارات او نکرد و گفت هما خانم ، رویت را از من نگردان ، بعد از این بزرگتر و همه چیز تو من‌خواهم‌بود . هما بارنگ پریده و چشمهای خیره ، بشیخ نگاه کردو گفت‌مقصود شما از اینحرف چیست ، خان‌عمو جان که‌هنوز نمرده ، شیخ تبسمی‌کرد و گفت چه عرض کنم ...

هما بشتاب گفت چه میگوئی، خان عموجانم چطور شده! باز شیخ تبسمی کرد و گفت چه عرض کنم . . .

هما فریاد کرد که ترا بخدا حرف بزن ، نزدیك‌است دیوانه‌بشوم، آخر چه شده ، آیا خان‌عمو جان بی گناه مرا کشتند ؟ ! . . . شیخ‌سررا باثبات حرکت داد .

یك مرتبه هما از جاجست و گفت من‌را هم باید بکشند ، من‌پس از او دیگر زندگانی نمیخواهم ، الان میروم و تسلیم روسها میشوم ! باصدای بلند میگریست و خود را برای بیرون رفتن حاضر میکرد . شیون طلعت خانم بلند شد ، میگفت آقا شیخ حسین، محض رضای خدا نگذار هما بیرون برود ، بچه‌ام را میگیرند میکشند ، ای خدا تقصیر ما چه بوده !

شیخ موقع را مغتنم شمرده، برخاست و بدن هما را تنگ در بازو-
های خود گرفت . همینکه لبهای خود را با صورت هما جفت کرد ،
چنان سیلی بگوشش خورد که چشمش برق زد . همارا رهاکرد و گفت
آفرین بتو ، جواب مهربانی را کسی چك نداده ! عیب ندارد ، چك تو
هم گل‌است . مادرش بزاری میگفت هماجان قربانت بروم این وقت
بیرون رفتن نیست، آخر ازدست تو چه‌برمیآید ، آقاشیخ حسین شوخی
کرد ، میخواست تو را بترساند .

شیخ حسین قاه قاه خندید و گفت خوب ، هما خانم من‌میخواستم
ظرفیت شمارا بدانم ، شوخی کردم .

هما با چشم پراز اشك ولب لرزان، بالتماس پرسید که‌شمارابخدا
راست میگوئید ، خان عموجان من زنده‌است ؟

شیخ گفت بیا بنشین تا حرفهامانرا روی دایره بریزیم، راستش
اینستکه حکم اعدام حسنعلیخان صادر شده اما ممکن است من جان‌خودم
را بخطر بیندازم و او را نجات بدهم ، در مقابل این خدمت ، توکه هما
خانم هستی ، چه بمن میدهی ؟ هماگفت جانم را بخواهیدمیدهم . شیخ
پس از اندکی تفکر گفت قول دادی ؟

هما گفت بله‌بله . شیخ گفت الحمدلله عمل ختم شد ، بله دادی !
طلعت خانم فریاد کرد که نخیر ! بله نداده !

هما باکمال تعجب بمادرش رو کرد و گفت چرا ، بله دادم ،البته
اگر خان عموجانم را خلاص کند جان من را خریده .

شیخ دنبالهٔ حرف خود راگرفت و گفت الحمدلله ، عمل ختم
شد ، هما زن من‌است .

طلعت خانم فریاد کنان میگفت خدا نکند ! بااین ریش وهیئت،
بچهٔ گل من ! . . .

دهان هما از تعجب باز ماند و حرفی پیدا نمیکرد .

شیخ خندید و گفت بشرط آنکه فردا صورتم را بتراشم ، کلاه بگذارم فکل و کراوات ببندم ، آنوقت معلوم میشود من شیك ترم یا حسنعلیخان ، یا منوچهرخان ! من نمیخواستم بخودم بپردازم اما بعدها خواهید دیدچه‌دستگاه و تجملی راه خواهم انداخت . ضمناً هزارتومان اسکناس را ازجیب درآورد و چندین بار ورق زد .

هما تبسمی پر از معنی کرد و گفت بهر صورت ، قرار ما اینکه اگر حسنعلیخان را خلاص کردید ، من زن شما خواهم شد .

طلعت خانم فریاد کرد و گفت حسنعلیخان که سهل‌است ، اگر پدر هما را زنده کنید ، هما را بشما نمیدهم ! از شما حیف نیست، قباحت دارد !.... آشیخ که ابنطور بد نمیشود !...

چند دقیقه ، فقط صدای گریهٔ طلعت خانم شنیده میشد ، شیخ و هما فکر میکردند . بالاخره شیخ با لهجه‌ای پر از تحکم گفت این مزخرفات بس‌است ، حقشناسی هم‌دردنیا خوب چیزی است . من‌جان شما را خریده‌ام ، اگر جرأت دارید، از این‌خانه بیرون بروید تاببینید چطور فوراً بحبس‌خواهید رفت. من‌آبروی‌خودم را روی شما گذاشتم، اگر بفهمند شمااینجائید، البته شماراخواهندبردولی همینکه بدانندهما زن من‌است، دیگر کسی‌جرأت جسارت نخواهدداشت . حالانمیخواهید، بسم‌الله راه باز و جاده دراز ... هما گفت مادرجان پاشو برویم .

طلعت خانم گریه‌کنان میگفت آشیخ جان دستم بدامانت .

شیخ گفت پس حرف مرا گوش کنید، بی جهت‌نیست که‌میگویم هما زن من است ، کارهای من همه حکمت دارد و الامن‌مقصودی‌ندارم.

هما برفتن اصرار داشت ، مادرش آنقدر عجز و الحاح کرد که به ماندن راضی شد . گفت در این صورت ، من دیگر حال نشستن و حرف زدن ندارم ، میروم بخوابم .

هما و مادرش شام نخورده باتاق مجاور رفتند ، رختخوابهای

خودرا که از خانه آورده بودند، روی زمین گستردند ودراز کشیدند.
شیخ ، ساعات متوالی نزدیك چراغ نشسته بود وفکر میکرد ، تمام‌لباس
و اطرافش از خاکستر سیگار پوشیده بود .

گاهی دندانهای زرد وسیاهش ، از خلال موی سفید وسیاه‌سبیل،
نمایان میشد ، لبخند می‌زد و آهسته دستهٔ اسکناس‌را از جیب بیرون
می‌آورد و ورق میزد وبازدرجیب میگذاشت؛ باخودمیگفت حمام‌میروم،
ریش‌ها را می‌تراشم ، عمامه را برمیدارم و کلاه میگذارم ودل هما را
میبرم ، بعلاوه وقتی دانست که حسن‌علیخان کشته شده و منوچهر در
بین نیست ، چاره‌ای‌جز تسلیم‌نخواهد داشت . بهتراست امشب‌راصرفنظر
کنم، عقل اینطور حکم میکند ، باید امشب دندان روی جگر بگذارم،
فردا شب خودش بمن التماس خواهد کرد ، آری عقل اینطور حکم
میکند ، باید یك امشب را تأمل کرد ، دنیا مال من‌است : قونسول‌میگفت
دورهٔ آتیه باید وکیل بشوم ، پس از دوسه ماه وزیر خواهم شد آن‌وقت
هما التماس کند و من ناز ، تلافی امشب را از سرش درخواهم آورد ،
بلائی بسرش بیاورم که لذت ببرد ! ماهی یك‌صیغه رویش میگیرم .
آری امشب را باید دست نگاه داشت . . .

از اتاق بیرون رفت و آهسته کلفت را صدا رد وشام‌خواست .
پس از صرف‌غذا انگشت‌های‌چرب خودرابا سفره پاك کرد ورختخواب
کثیفی گسترد و درازکشید . خوابش نمی برد ، فکرهای مخصوصی
برایش میآمد که مانع از خواب بود ، ساعتهای متوالی گذشت ، اغلب با
خود تکرار میکرد که امشب را باید صبر کرد، یك‌شب چه‌اهمیت دارد،
همهٔ عمر مال من خواهد بود .

ناگهان از رختخواب جست و باتاق مجاور رفت ، آهسته گوشهٔ
لحاف هما را بلند کرد و خواست داخل رختخواب بشود ، هما نخوابیده
بود و مواظب حرکات او بود ، همین که سرش را نزدیك آورد، باکمال

قوت چنان سیلی بصورتش زد که شیخ از پس افتاد . طلعت خانم ازاین صدا سراسیمه بیدار شد و پرسید کیست ؟ چه خبر است ! شیخ تأملی کرد وگفت آمده بودم ببینم لحا فاز روی هماخانم عقب نرفته باشد. دیگر هیچ کدام حرفی نزدند .

شیخ برختخواب خود رفت وبا فکر انتقام خوابید .

هوا هنوز روشن نشده بود که هما آهسته برخاست و چادرخود را زیر بغل گذاشت وبا کمال احتیاط از اتاق بیرون رفت . نزدیك‌در، کفشهایش را پا کرد واز خانه بیرون آمد وبا کمال عجله براه افتاد .



صبح زود طلعت خانم بیدار شد وهمارا دررختخواب خودنیافت، دیوانه وار همه‌جا تجسس میکرد . ازصدای آمد ورفت او شیخ بیدار شد وهراسان بهر گوشه ای سرزد تا بالاخره دید که درحیاط بازاست، دانست که هما ازخانه بیرون رفته ، فطرت حیوانیش‌ازریر پردهٔ تزویر و ریا ظاهر شد وحال درندگی گرفت . طلعت خانم‌را مسئول وشریك جرم دانست واز هیچگونه بی احترامی و دشنام فروگذار نکرد .مادر بیچاره گریه میکرد ، میگفت شما حق دارید ، تقصیر با من است ، نمیبایستی خواب مانده باشم واز دختر نازنینم غافل بشوم . شما چرا دخترم را ترساندید ، این حرفهای دیشب چه بود ، دختر من نامزد دارد، زن شما که نمیشود !

شیخ از اینحرف بجان آمد وبرسروصورت مادر بیچاره‌میکوفت، میگفت نامزدش بدرك واصل شد ، آن حسن علیخان عاشق هم بجهنم افتاد ، ازاین بابت خیالت آسوده باشد ، تزویر و تقلب بس‌است ، زن شرعی مرا کجا فرستادی ؟ الآن میروم هرکجا هست پیدایش میکنم

و مثل سگ بخانه میکشم .

شیخ همه جا در کوچه و بازار تجسس کرد و هما را نیافت . بقونسولخانه رفت و بنایب قونسول گفت زنی از کمیتهٔ نسوان آزاد ، قصد دارد بخیال انتقام خون حسنعلیخان ، قونسول را بکشد ، مواظب باشید اگر چنین زنی بقونسولخانه آمد اورا نگاه دارید تامن بیایم .

ازقونسولخانه بیرون آمد و باز بهر سو میشتافت ونشانی از گمشده نمییافت .

ساعت ده صبح ، قونسول بقونسولخانه آمدواز راپورت شیخ اطلاع حاصل کرد ، معلوم شد درواقع همچه زنی آمده وتوقیفشده - است . دراین ضمن شیخ وارد شد واز گرفتاری هما مسرور گشت .

هما را پس از تفتیش و اطمینان اینکه اسلحه ندارد آوردند. قونسول پرسید با من‌چه کار داشتی ؟ هما بدون اینکه با شیخ اظهار آشنائی کند گفت اجازه میخواهم حسنعلیخان را که بجای پدر من است، ملاقات کنم وچون میدانم او برای خودش کمتر حرف میزند ، آمده‌ام ثابت کنم که این آدم بی گناه است ، هیچوقت بکسی اذیت نکرده ، خیانت و تقلب نمیداند ، بخدا قسم است که درهیچ موقع برضددولت روس اقدامی نکرده و درسیاست دخالت نداشته .

قونسول دست چپ را از آستین بیرون آورد و بساعت مچی خود نگاه کرد وباتبسم مخصوص گفت خیلی متأسفم که نمیتوانم در اینخصوص با شما صحبتی کنم و باز تأسف دارم از اینکه اجباراً امروز باید شما را در توقیف نگاه دارم .

شیخ گفت من خودم او را میبرم و در خانه توقیفش میکنم .

هما بدون آنکه بشیخ التفاتی کند گفت شما که اهل تمدن هستید چرا حاضر نمیشوید راجع بیکنفر محبوس اطلاعاتی بگیرید ، شاید راستی بی گناه باشد ، چرا نمیگذارید لااقل خانوادهٔ خود را ببیند ؟ شما

متمدنید و نباید محبوس خود را زجر بدهید .

قونسول بقزاق اشاره کرد که هما راازاتاق بیرون ببرد. شیخ برخاست و مانع شد ، گفت خیر لازم نیست ، من خودم او را بخانه میبرم ، قونسول از روی تعجب وخشونت ، نگاهی بشیخ کرد و گفت مگر دیوانه شده‌ای؟ شیخ تبسمی کرد و آهسته گفت خیر ، این زن من است .

هما شنید و فریاد کرد که دروغ میگوید ! من هرگز زن او نیستم، این آدم خائن است ، جانی است ، بحسنعلیخان خیانت کرده ، شما را بخدا مرا بحبس ببرید و بدست این بی‌انصاف نسپرید ، اگر بدانید این دزد باما چه رفتاری کرده .

داد و فریادش از سیل اشك قطع شد . قونسول بقزاق اشاره کرد که دست نگاه دار. به هما گفت بنشینید و با نگاهی متحیر و متجسس ، از شیخ پرسید که تفصیل چیست ؟

زبان شیخ به‌لکنت افتاد و رنگش پرید ، گفت خیر ... همین است که گفتم ... این ... عیال من است .

باز هما فریاد کرد که بخدا دروغ میگوید ، تا دیشب این خائن خود را دوست ما قلم میداد ، به نقلب ما را بخانهٔ خود برده بود ...

قونسول امر بسکوت داد و بشیخ گفت چرا تفصیل را درست نمی گوئید ! شیخ گفت خیر همان بود که گفتم ... این ... عیال من است، جزو کمیته است ، امروز صبح از خانه فرار کرده که انتقام حسنعلیخان را بکشد، من بعید نمیدانم قتل‌هم بکند، همه چیز ازاین سلیطه برمیآید...

هما با یك نالهٔ دلخراش و نگاه عجز و بیچارگی بقونسول رو کرد و گفت آخ ... این بیشرافت بمن فحش میدهد ! آتش این سوز در دل قونسول گرفت ، نگاهی پر از تحقیر بشیخ کرد و گفت درحضور من اجازهٔ بی‌احترامی بزن نداری ، این عادت حیوانیت را وقتی در خانهٔ خراب خودت رفتی اعمال کن ... بی‌تربیت !...

ضمناً رو به هما کرد و گفت خواهش میکنم شما شرح قضیه را بگوئید .

هما با صدائی که هر دم از فشار گریه قطع میشد گفت حسنعلیخان رفیق پدرم بود ، پس از مرگ پدرم او از ما نگهداری کرده ، او مرا بزرگ کرده ، وقتی بقزوین آمدیم این شیخ با او آشنا شد، خود را طرف اعتماد اوقرار داد . یکروز یك ترك قفقازی بمنزل‌ما آورد، حسنعلیخان صحبت از مرحوم صنیع‌الدوله کرد که آدم بزرگ و وطن دوستی بود، باقی را شما بهتر میدانید ، خدا گواه استکه حسنعلیخان هیچوقت بر ضد روسها کاری نکرده وابداً در سیاست دخالت ندارد. پس از گرفتاری حسنعلیخان این شیخ هر روز بخانهٔ ما میآمد و میگفت برای آزادی حسنعلیخان مشغول اقدام‌است‌ضمناً‌میگفت روسها خیال‌دارند تو را هم بگیرند ، میخواست که من و مادرم بخانهٔ او برویم ، ما قبول نمیکردیم تا آنکه سه‌روز پیش نوشته‌ای از حسنعلیخان آورد که بمن نوشته بود هر چه شیخ میگوید گوش کن . این بود که ما سه شب قبل بخانهٔ او رفتیم ، دیشب بمن اظهار میل کرد ...

شیخ میخواست حرف بزند و مانع از گفتن هما بشود قونسول با کمال تشدد گفت حرف نزن والا بحبس خواهی رفت !

هما اشك‌های خود را پاك کرد و گفت : شیخ بمن اظهار میل میکرد و میخواست مرا ببوسد ، مرا تهدید میکرد که حسنعلیخان کشته شده و اگر من بخواهش او رفتار نکنم مرا هم خواهند گرفت ، باقی را شما خودتان در نظر بگیرید ، یك آدم بی‌تربیت که بخیال خودش دختری را در چنگ خود ناتوان و بیچاره تصور کند ، با او چه رفتاری میکند . . .

شیخ باز میخواست حرفی بزند ، قونسول دندانها را بهم فشار داد و نگاهی چنان تند و غضب‌آلود کرد که دهان شیخ باز ماند .

هما گفت بله آقای قونسول ، بالاخره وقتی شیخ دید فایده ندارد، گفت شوخی میکردم ، حسنعلیخان کشته نشده اما اگر من او را خلاص کنم چه میدهی ؟ گفتم هر چه بخواهی ، گفت قول میدهی گفتم بلی . یکمرتبه فریاد کرد که بله گفتی ، تمام شد ، زن من شدی ، بله گفتی!.. آقای قونسول بآن خدائی که همه چیزرا میداند یك کلام دروغ نمیگویم، بجان حسنعلیخان هر چه گفتم عین واقع است ، خیلی عجیب بنظر میآید اما حقیقت این است ... نصف شب ببالین من آمد ...

دیگر نتوانست حرف بزند ، گلویش گرفت و خاموش شد . قونسول از فرط هیجان برخاست و بشیخ رو کرد ، گفت تف بر تو باشد ! حالا میفهمم که برای شهوترانی ، باعث گرفتاری و اعدام یك بیگناه شده‌ای ، مقام دولت امپراطوری را لکه‌دار کرده‌ای ، من‌تورا به کیفر اعمالت میرسانم !..

هما گفت اعدام ؟ ! اعدامش کردید ؟ ای وای خان عمو جانم را کشتید ؟ !

قونسول نگاهی بساعت کرد ، پنج دقیقه از ظهر گذشته بود ، با کمال شتاب گوشی تلفن را برداشت و پس از چند دقیقه مکالمه بااتا- ماژور قشون ، با جبهه‌ای پر از کدورت و تأسف بهما رو کرد و باصدائی خفیف و با تأنی گفت افسوس که چند دقیقه دیر آمدید ، متأسفانه کار گذشته ، وجاهت شما سبب این جنایت بوده ... اما یقین بدانید که شیخ حسین بزودی بمکافات خود خواهد رسید !

هما اینجملهٔ آخر را نشنید ، نالهٔ ضعیفی کرد و از روی صندلی افتاد . قونسول متوحش شد و نزدیك آمد و بزمین نشست ، سر هما را در بغل گرفت و نگاهی پر از حسرت بچهرهٔ رنگ پریدهٔ دختر کرد ، بشیخ گفت اینها همه نتیجهٔ جنایتکاری تست !

پس از چند دقیقه ، دو نفر پرستار روسی آمدند و به مداوای

هما پرداختند .

در ضمن این جنجال ، شیخ خواست فرار کند ، قونسول دریافت ، بازویش را گرفت و گفت برای رفتن خیلی عجله داری ، اما باید قبلا از این شرابی که برای سایرین تهیه دیده‌ای بنوشی !

شیخ با حال اضطرار گفت من از عمال محترم دولت امپراطوری هستم ، شما نبایستی با من اینطور معامله کنید .

قونسول پس از یك خندهٔ دراز عصبانی ، گفت عجب اشتباهی کرده‌ای ، امثال تو که بمملکت و ملت خود خیانت میکنند ، در نظر ما از سگ حقیرترند و از هر دزد و قاتلی مجرمتر ، نفس شما فضا را مسموم میکند و لمس با شماباعث آلودگی میشود. کسی که مملکت خودرادوست نداشته باشد ، فاقد حس دوستی و صداقت است، وطن پرست یعنی کسی که دارای حس محبت و دوستی است ، وطن پرستی همان علاقه‌ای است که انسان بخانوادهٔ خود دارد . تو بمملکت یعنی بخانوادهٔ خودت خیانت میکنی ، چه جای آنستکه مابیگانه‌ها از تو انتظار صداقت و دوستی داشته باشیم !

شیخ گفت اما وقتی مرا لازم دارید از اینحرفها نمیزنید و از هیچگونه احترام فروگذار نمیکنید !

قونسول تبسمی کردو گفت مابرای دوستی مملکت خودفداکاری میکنیم و برضد احساسات قلبی خودمان ، با شما خائنین و پست‌فطرتان، معاشرت داریم ، با شما داخل مذاکره و عمل میشویم ، احترام میکنیم و پول میدهیم اما شما را پست و حقیر میدانیم و هر ساعت که سلب احتیاج ما از وجود شما شد ، دیگر میل نداریم که شما را ببینیم ، مثل اینکه جذامی باشید از شما پرهیز میکنیم ، احترام قلبی ما برای اشخاصی است که وطن خود را دوست میدارند گر چه وجود آنها بر خلاف منافع مملکت ما باشد . ما حسنعلیخان را محترم میشماریم اما دراین موقع تو

نه تنها بوطن خود خیانت کرده‌ای بلکه بر ضد مصلحت مملکت ماهم رفتار نموده‌ای . این نوع بیرحمی‌ها و کردار ناشایست که از عمال روس ناشی میشود و قلوب ملت ایران را برضد ما بر میانگیزد ، نتیجهٔ سادگی ما و بی‌وجدانی شما خائنین است . تو دراینجا یکنفر بی گناه را بکشتن داده و یکنفر دیگررا بحبس فرستاده‌ای ، دو خانواده را دچار رنج و بدبختی کرده و دلهای مملکت را نسبت بما شورانده‌ای در صورتیکه همهٔ این شیطان‌کاری برای خاطر اطفاء شهوت نا معقول خودت بوده ! دولت امپراطوری را ملعبه و آلت دست خود قرار داده‌ای چطور همچه جرئتی کردی ؟ مجازات اعمال تو خیلی‌سخت‌خواهد بود .

قونسول از حرفهای خود بهیجان آمد ، نزدیك شیخ رفت ومشت سختی بدهانش زد که خون جاریشد . ضمناً حکم داد او را بحبس بربدند.

پس از آن به‌نایب قونسول دستور داد که منوچهر خان را بیاورند و با حضور شیخ بروشن‌کردن واقعه بپردازند، گفت‌باید این‌قصه‌بخوبی معلوم و آشکار بشود ، خیلی قابل اهمیت و دقت است ، برای ما درس بزرگ و مفیدی خواهد بود .

همین‌که هما از حال ضعف خارج شد ، او را در اتومبیل شخصی قونسول و بهمراهی دو پرستار روس ، بخانه بردند . قبل از حرکت، قونسول بپرستار ها و حضار گفت ، من زن و بچه ندارم ، از این ساعت این دختر را بفرزندی خود قبول کردم . دست هما را گرفت وبوسید. هما چشمها رابهم گذاشت .

***

باردیگر کاپیتن‌پاپف، چوب‌دار راکه‌درسایهٔ‌درخت‌نارون بزرگی

در حیاط محبس نصب کرده بودند بدست حرکت داد که از استحکام آن مطمئن بشود . ساعت را نگاه کرد ، بیست دقیقه بظهر مانده بود . بصاحبمنصب جزء فرمان داد که پانزده نفر سرباز دور چوبهٔ دار حلقه بزنند . خودش با دو نفر قراول بطرف محبس حسنعلیخان روان شدند .

تنها وارد محبس شد و سلام کرد و ساکت ایستاد . حسن علیخان نزدیك شد و آهسته دست روی شانهٔ پاپف گذاشت ، گفت میدانم برای چه آمده‌اید و چه میخواهید بگوئید ، امروز روز اجرای وعده‌ایست که ژنرال بمن داده اما من که ساعت ندارم و نمیدانم ظهر چه وقت است، معلوم میشود نزدیك است ، من حاضرم ، خجالت نداشته باشید . واضح-است که شما را بخصوص مأمور این کار کرده‌اند که زحمتی بر شما وارد شده باشد ، من از روی شما شرمسارم .

پاپف آهی کشید و گفت بلی برای ایذاء من ، ژنرال خواسته استکه اعدام شما بامر ودر حضور من باشد، یك‌ساعت پیش مراخواست ودستور دادکه دار را درحیاط محبس نصب کنم و بروزگار پر از ملال شما خاتمه بدهم. ایکاش شمارانشناخته‌بودم، یادگار این واقعه، روزگارمرا تاریك خواهد کرد .

حسنعلیخان آهسته گفت ممنونم. چند دقیقه هردو بفکر فرورفتند پاپف گفت اگر وصیتی دارید بمن بگوئید اجرا خواهم کرد .

حسنعلیخان گفت در دنیا یك گرو دارم ، آن هماست که میشناسید از او دلجوئی کنید. ضمناً مثل آنکه بخود حرف میزند ، آهسته گفت گرچه منوچهر خان هست ...

باز چند دقیقه بسکوت گذشت . یکمرتبه پاپف سر را بتکبر بلند کرد و گفت ببخشید ، اجرای وصیت شما را نمیتوانم بر عهده بگیرم زیرا همین که فرمان اعدام شما را اجرا کردم با طپانچه خودم را هلاك خواهم کرد .

حسنعلی‌خان متأثر شد و گفت شما آدم خوبی هستید و باینجهت باید زنده باشید و اگر دستتان میرسد، بتلافی خون ناحق من ، بایرانیها خدمت کنید و از زجر وزحمت آنها بکاهید چون میدانم این ملت بیچاره چه رنجی در جلو دارد ، رقیت و عبودیت ، خیلی ناگوار است، بی‌استقلال زندگانی کردن ، هر آن مردن است .

پاپف نشست وسرش را درمیان دودست گرفت و فکرمیکرد .

حسنعلیخان در درون خود با هما حرف میزد . میگفت هما جان چه اتفاق خوبی افتاد ، من وتو ودیگری هرسه راحت شدیم ، وجود من باعث رنج خودم و همه بود . روح ترا حس رحم‌و شفقت نسبت بمن و عشق به منوچهر ، دائم بجهات مختلف میکشید و آزرده میداشت . من همیشه در عذاب بودم که چرا در مقام عشق ، خیانت میکنم ، چرا آرزوی وصال یا حس رشك و حسد از خاطرم میگذرد ، متأسفانه اقرار میکنم که بر خیال خود نمیتوانستم غالب بیایم ، خوب شد که رفتم ... اما دلم میخواست در راه عشق و برای خدمت بتو کشته شده بودم ، اقلا میل داشتم قسمتی از این مکافات را برای خاطر تو بر من تحمیل میکردند ، در اینصورت با بشاشت بطرف چوب دار میرفتم چون میدانستم قلب حساس تو مرا فراموش نخواهد کرد ، افسوس ! ایکاش یکبار دیگر تو را میدیدم . . . .
. . . .

یکمرتبه پاپف مثل آنکه از خواب بیدار شده باشد ، بخود آمد وبساعت نگاه کرد ، از روی تعجب گفت ده دقیقه از ظهر میگذرد !
حسنعلیخان برخاست و گفت من حاضرم ، برویم .

اما پاپف برنخاست ، پس از اندکی فکر ، دست حسنعلیخان را گرفت و نزدیك خود نشاند و بتأنی گفت : موقع اجرای حکم گذشت.
حسنعلیخان گفت ده دقیقه اهمیتی ندارد ، شما خودتان را بمخاطره

نیندازید زیرا بحال من مفید نخواهد بود ، شما نباشید دیگری حکم را اجرا خواهد کرد، منتهاقدری دیرتر و در این مدت ، عذاب روحی‌من بیشتر خواهد بود . هر چه زودتر بهتر ، مرا خلاص کنید ، این بهترین دوستی است ...

پاپف گفت من هرچه از دلیل و منطق سراغ داشتم با خودم بکار بردم ، اثری ندارد . انسانیت اجازه نمیدهد اعدام بیگناهی بدست من صورت بگیرد و رشیدی مثل شمابدست من کشته بشود .

حسنعلیخان گفت اول تکلیف انسانیت حفظ قوانین اجتماعی‌است واطاعت‌مافوق، درحدود اختیاری که قانون باو داده ولوآنکه آن‌قانون غلط و ظالم باشد .

پاپف گفت رشادت شما مرا مبهوت میکند و من درمقابل شما از وجود خود خجلم اما گله میکنم که چرا قدری خودپرستی میکنید . دراین موقع خطیر که شخص را یارای نفس کشیدن باقی نمی‌ماند ، شما برهمهٔ قوای خود مسلط هستید ، روح شما مثل خورشید میتابد و تلالؤ دارد . این مقدار برای خود اثبات بزرگی میکنید ولی بمن اجازه نمیدهید کوچکترین گذشت را در عمر خود کرده باشم ، یکبار از فوائد مادی زندگانی چشم بپوشم و برای تکمیل و بزرگی روح خود، قدمی بردارم ! آخرمنهم میخواهم ازخودم راضی باشم، من‌هم میخواهم پیش خود خیال کنم جوانمردم ، گذشت دارم ، انسانم وانسانیترا دوست میدارم . البته آنچه را گفتید ، کاملا تصدیق دارم اما بیك طریق ممکن - است از زیر بار حکم مافوق جست : آنکه شخص حاضر باشد نتایج عدم اطاعت راتحمل کند ومن حاضرم‌دراین موردنتیجهٔ این تمرد راولو دادن جان باشد ، بر خود هموار کنم .

البته دیگری حکم را انجام خواهد داد ولی آن من نخواهم بود !
حسنعلیخان خواست حرفی بزندپاپف برخاست و گفت این دفعهٔ آخراست

که من دست شمارا میفشارم ، شما را اعدام میکنند ، شاید منهم در حبس سبیر بمیرم و یا تیرباران بشوم ، شما را بخدا میسپارم ...

حسنعلیخان اورا دربر گرفت و صورتش‌را بوسید . چهرهٔ پاپف از هم گشود و گفت این بوسهٔ شما از هر اجری برای من گرانبهاتر است، تا عمر دارم آنرا فراموش نخواهم کرد . از محبس بیرون رفت.

***

پاپف وارد دفتر گنرال شد و سلام داد ، گنرال خندهٔ طولانی کرد و گفت تا تو باشی دیگر با ایرانی رفاقت نکنی . صمیمیت صاحب منصب قشون فاتح با اهالی مملکت مغلوب ، برای شوکت قشون و پیشرفت کار، خطرناك است در نتیجهٔ مهربانی و نرمی تو بود که مصلوب امروزی ، آنطور با من خشونت و جسارت کرد . ما فرنگی ها برای حفظ برتری وتفوق خود ، نباید اهالی بومی را بخود راه بدهیم تا آنکه ما را از جنس خود ندانند و همیشه از ما در دل ترس وهراس داشته باشند . بهر صورت ، خوشبختی در آن بود که ساعت اعدام را ظهر معین کرده بودم اگر ده دقیقه تأخیر شده بود ، اجرای آن ممکن نمیشد . پس از آن خنده‌ای طولانی کرد و تلگرافی بدست پاپف داد، گفت بخوان . حکم اتاماژور قفقاز بود . نوشته بود : حکومت امپراطوری منقرض ، اساس ظلم و استبداد فرو ریخت ، شالودهٔ انسانیت وبرادری گذاشته شد ، ملت روس از این ببعد سایر ملل را برادر و باخود مساوی میداند ، بامر کمیتهٔ حکومت جدید ، فوراً عموم مقصرین سیاسی رارها کنید ، احکام سابق در بارهٔ آنها ملغی است .

پاپف برای آنکه سینه‌اش ازوجد نترکد با دست قلب خود را فشار داد و بی‌اختیار نفس بلندی کشید . گنرال تبسمی کرد و گفت تأسف

میخوری که چرا این تلگراف نیم ساعت زودتر نرسید ؟

پاپف گفت خیر ، خوشوقتم از اینکه حکم را اجرا نکردم ، من میرغضب وآدم‌کش نیستم ، من‌نمیتوانستم یك رشید و عالم و بی گناه‌را برای رضای خاطر شما اعدام کنم و میدانم نتیجهٔ این نافرمانی چیست ، هرچه میخواهید بکنید ، حاضرم .

گنرال از شدت غضب نه میتوانست حرفی بزند و نه حرکتی کند، ساکت بود و میلرزید . همینکه برخود مسلط شد ، از جای برخاست و نزدیك پاپف آمد گفت حکم را اجرا نکردی ! ضمناً سردوشی های پاپف را چنان بشدت کند که لباسش پاره شد. قراول را صدا زد و گفت این خائن‌را بحبس ببر تا تکلیفش را معلوم کنم .

***

گوئی حسنعلیخان از مژدهٔ خلاصی خود ، خشنود نبود . از درشکه پائین آمد و باکمال تأنی ، داخل باغ‌شد. فریاد شادی مستخدمین مالیه و همهمه‌ای که درباغ افتاد ، اهل اندرون را بیرون کشید . طلعت خانم فریاد میکرد که هماجان بیا ، خان عمو جانت آمده ! بیا زود باش!

هما از رختخواب جست و دوسه قدم دوید ولی از فرط ضعف ، بزمین افتاد و از هوش رفت .

اول سؤال حسنعلیخان از طلعت خانم آن‌بود که منوچهر کجاست؟

وقتی دانست‌که منوچهرخان هیچوقت آنجا نیامده و هما را ملاقات نکرده مثل آنکه تازه بخود آمده‌باشد، حس کرد که شیرینترین لذتها فرار از مرگ است .

قدمهای حسنعلیخان ، محکم و سریع شد ، چشمش رونق گرفت ، بگونه‌های گود و بی‌رنگش، سرخی آمد و قدش بلند شد .

طلعت خانم فریاد میزد هما جان چرا نمیآئی! صدائی شنیده نشد. بعجله باتاق هما رفتند و دیدند نزدیك در بیهوش افتاده .

وقتی هما بهوش آمد، سرش در دامان حسنعلیخان بود، چشمهارا بصورت او دوخت و اشکش جاری شد .

حسنعلیخان بالب خندان، محبوبهٔ خودرا تماشا میکرد و میگریست تمام روز تا نصف شب، بذکر وقایع گذشت و مقدار زیادی از حقایق واضح گشت. شادی وشعف هما بقدری بودکه سایر احساسات را فراموش کرده بود و درصحبت از شیخ حسین ، اظهار کینه و نفرت نمیکرد . راجع بمنوچهر خان آنچه از شیخ شنیده بود ، تکرار کرد . حسنعلیخان گفت گمان نمیکنم منوچهرخان باعث گرفتاری من شده باشد ، میل ندارم اورابیشرافت بدانم. هما گفت‌منهم باور نمیکردم وهر گز نمیتوانم تصوراین‌اندازه پستی وننگ را دروجودانسانی بکنم. درون حسنعلیخان از اینطرفداری هما از منوچهر پر از ملال شد ، برخاست و گفت برویم استراحت کنیم ، فردا میفهمیم وقایع از چه قرار بوده .

پس از آنکه هما باتاق خواب خود رفت و چند دقیقه‌ای گذشت، حسنعلیخان بدفتر رفت و چراغ را روشن کرد . درضمن آنکه کتاب یادداشت را از گنجه بیرون میآورد ، باخود میگفت : کاش کشته شده بودم و دیگر رنج نمی کشیدم ، مثل آن است که همارا حالا بیشتر دوست دارم و از عشقی که بمنوچهر دارد بیشتر متأثر میشوم ، طاقتم تمام شده، گویا طبیعت مرا اسباب مسخره و بازیچهٔ خود قرار داده و از رنج من لذت میبرد .

هما با کفش های راحتی از اطاق خواب بیرون آمد، آهسته خود را بدر دفتر رساند و از پشت شیشه تماشا میکرد .

حسنعلیخان با کمال تأنی و ملال ، پشت میز تحریر نشست و کتاب یادداشت را در مقابل گذاشت ، سر را در دو دست گرفته بود و فکر

میکرد. پس از مدتی ، سر را بلند کرد و آهسته کتاب را باز کرد، صفحهٔ آخر را آورد ، همینکه نگاهی بآخرین یادداشت کرد ، حالت تعجب و بهتی در صورتش پیدا شد ، چند لحظه باین حال گذشت ، چشم‌های خود را مالید و باز دقت کرد ، دید خط هماست ، قلبش بشدت زدن گرفت ، بدنش به‌لرزه افتاد ! نوشته بود :

این چه دنیائی است ، مسئول این همه جنایات کی است ، مرا بجرم گناه نکرده چرا دچار این عذاب کرده‌اند ، این چه درد سختی است که احساس میکنم، پس چرا نمیمیرم ؟ این سخت جانی برای چیست ؟ ای طبیعت غدار ، ای دشمن خونخوار انسان ، مرا سبب گرفتاری ورنج معبود و محبوب خودم قرار داده‌ای ! از تو بکه شکایت کنم ، دیگر چه خیال داری ؟ قساوت را تاچه پایه خواهی رساند ؟ آسوده باش و بخودت وعدهٔ خوشنودی نده ، اگر منظور زندگانی را از من بگیری، بخیال آنکه یك عمر مرا بآتش هجر و شرمساری بگذاری و بسیاه-روزی من بخندی ، اشتباه میکنی ، پس ازاو من زنده نخواهم بود .

ای مقصود زندگانی ، ای محبوب و معشوق من ، مرا ببخش ، اجازه بده (اگر زنده ماندیم) تمامی عمر افتخار کنیزی و خِدمت تورا داشته باشم ، ای امان ، چرا احساسات مرا درك نمیکردی ، خیالات مرا نمیخواندی ؟ چکنم ، عادات غلط اجتماع که طبیعت ثانوی شده ، بمن اجازه نمیداد خودم را در آغوشت بیندارم و بگویم آرزوی من توئی ، دیگر جز تو کسیرا دوست نمیدارم ، خوشنود باش !

منوچهر را بغلط یکوقت دوست میداشتم اما او لیاقت دوستی نداشت ، وجود تو مثل نور آسمانی ، حقیقت و تاریکی روح او رابمن نشان داد، بلندی اخلاق تو او را در چشم من، باخاك یکسان کرد .

او باعث زحمت وگرفتاری تو شده ! از او نفرت دارم ، او را دشمن میدانم ! اگر دستم برسد انتقام ترا از او خواهم کشید .

وای بر من ، چرا همت نکردم و خیالات خودم را دراین آخر به‌تو واضح نگفتم ، از عشق تو میسوختم و از رنجی که در خاطرت سراغ داشتم در بند بودم ولی زبان بیان نداشتم ، حیا وحجاب مانع بود ، ای دوصد لعنت براین حیا باشد .

. . . .

حسنعلیخان بزحمت مانع از ریختن اشك خود روی صفحه میشد، دستمال را روی چشم گذاشت و میگریست ، ناله میکرد ، بار دوم صفحه را خوانده و ازوجد از جابرخاست ، چند قدم در اتاق راه رفت و باز نشست وبار سوم خواند ، یکمرتبه بی اختیار ، روی کتاب افتاد، خط هما را میبوسید و می بوئید ، چیزهائی میگفت که شنیده نمیشد . چند لحظه باین حال گذشت ، صدای بازشدن در، متوجهش کرد ، سرشرا از روی کتاب برداشت . هما وارد اتاق شد ، با یك دست در را پشتِ سر بست و بادست‌دیگر، یك انگشت روی دهان متبسم خود گذاشت و آهسته یکی دو قدم جلو آمد .

سفیدی بازو و گردنش از زیر شبکهٔ گیسوان افشان ، مثل روزنه‌های امید ، میدرخشید . از ضربت حوادث ، صورتش کشیده تر شده ، سرخی از گونه‌هایش پریده ، چشم هایش از اشك فشانی ، خسته و نیم بسته بود . هرگز وجاهت هما باین تمامی ، بر حسنعلیخان نمایان نشده بود . یك لحظه از خود بیخود شد و حتی بهما التفاتی نداشت ، گوئی از این دنیا وبندهای او رسته ، ازبدیها و سختیها چیزی بیاد ندارد و جز خوبی و خوشی ، نمی‌بیند .

همدیگر را درآغوش کشیدند و مدتها میگریستند ، فرشتگان ، آن قطرات پربها همه را ربودند .

***

خاتمه

روز دیگر ، نامهٔ منوچهرخان رسید ، نوشته بود : آقا و خانم بزرگوارم ، دست خود را بخط من آلوده نکنید ، چشم خود را پس از خواندن این سطور ، بشوئید . من جذام اخلاقی دارم ، مجرم سیاه - روزگارم ، من دیو انسان صورتم ، شما فرشته‌اید ، وجود شما از پرتو خدائی است . فرشته را باشیطان چه کار ! شما را از ازل برای هم خلقت کرده‌اند ، شما ملائك را خداوند ، برای اصلاح و بهبودی اخلاق بندگان فرستاده ، شرح‌بزرگواری و گذشت های بیکران شماها آب از دیدهٔ همه‌کس میریزد، قلبهارا رقیق میکند ، قسی ترین اشخاص را بخیال نیکوکاری میاندازد . من بیچاره هم آرزو دارم عمر خود را بتعمیر مافات و جبران گناهان صرف کنم ، میخواهم روح آلودهٔ خود را بنور عشق ، پاك و منزه نمایم . بعداز این تمام هم خود را مصروف سعادت مادر و زن و اطفال خود و خدمت بوطن خواهم کرد . ازپرتو مکارم اخلاق شماست‌که یکنفر از حلقهٔ مجرمان خارج شده و در حوزهٔ انسانها جائی میطلبد. خوشنود باشید وبشکرانهٔ اینهمه نعمت مرا ببخشید.

بندهٔ گناهکار شما منوچهر

***

شیخ حسین میگفت آقا مرا از حبس بیرون آوردید ، اما خیلی مردانگی کردید ، اجازه بدهید پای شما را ببوسم . حسنعلیخان گفت بعوض اینکار ، خواهش مرا بپذیرید ، ممنون تر میشوم . شیخ دستها را بآسمان بلند کرد و گفت بخداوند قسم میخورم که هرچه حکم بفرمائید اجرا کنم . حسنعلیخان پس از تأملی ، گفت خواهش من اینست که از اینساعت یکقدم از راه ایمان و درستی و وطن پرستی منحرف نشوید و همان حرفهٔ سابق خود را که عطاری بوده پیش بگیرید وباقی عمر را بعبادت و بکفارهٔ گناهان بپردازید .

شیخ گفت فرمودید وطن دوستی ، برای اینکار باید یك روزنامه یا مجله ای تأسیس کنم و من سرمایه ندارم مگر آنکه شما لطف بفرمائید. من مرد سیاسی هستم باید از این راه بوطن خدمت کنم ...

حسنعلیخان حرفی نزد، شیخرا دراتاق گذاشت وبدون خداحافظی بیرون رفت .

***

قشون روس پراکنده شد ، پاپف در ایران ماند . اینك در خانهٔ حسنعلیخان مسکن دارد ، تبعهٔ ایران شده و اسم شریف فریدون بخود گذاشته است .

همه جا ملت رئوف و مهمان پرور ایران ، او را باحترام واعزاز تمام پذیرائی میکنند ، شغل مهمی با همان درجهٔ سلطانی ، در قشون باو سپرده شده و بادوستی حسنعلیخان و خانواده‌اش ، زندگی شیرینی دارد، در هر مورد میگوید زنده بماند ملت ایران !

پایان

تاریخ مغل ایران